

رسالة السلام





سرشناسه	: رخشانی مهر، مهراله، ۱۳۵۶
عنوان و نام پدیدآور	: زندگی‌نامه و کارنامه خیر آسمانی مدرسه‌ساز حسین علمیرادی پدیدآورنده و تهیه‌کننده: مؤسسه مطبوعاتی آریا راهبرد رسانه آینده
مشخصات نشر	: تهران: نارون دانش، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۲۳۸ ص: ۲۹×۲۲ س م
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۶۱۸۹-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: علمیرادی، حسین، ۱۳۷۴-۱۳۹۸.
موضوع	: نیکوکاران - ایران - سرگذشت‌نامه
موضوع	: Benefactors - Iran - Biography
موضوع	: ساختمان‌های مدارس - ایران - مشارکت شهروندان
موضوع	: School buildings - Iran - Citizen participation
موضوع	: نیکوکاران - ایران - سرگذشت‌نامه
موضوع	: Benefactors -- Iran -- Biography
شناسه افزوده	: موسسه مطبوعاتی آریا راهبرد رسانه آینده
رده‌بندی کنگره	: HV۲۸
رده‌بندی دیویی	: ۳۶۱/۷۴۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۳۹۴۸۶۷

زندگی‌نامه و کارنامه خیر آسمانی مدرسه‌ساز



سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور

نشانی: تهران، خیابان دکتر علی شریعتی، خیابان شهید موسیوند، کوچه شهید لطیفی، پلاک ۶

ISBN: 978-622-276-189-9



عنوان کتاب	: زندگی‌نامه و کارنامه خیر آسمانی مدرسه‌ساز «حسین علمیرادی»
طرح، تولید و اجرا	: مؤسسه مطبوعاتی آریا راهبرد رسانه آینده (energytoday.ir - ۲۲۹۱۹۰۶۸)
شورای نویسندگان و تولید محتوا	: مهراله رخشانی‌مهر، میثم حاجی‌پور، مینا شهینی، سما بابایی، اردشیر طیار حسین بابایی، موسی هاشم‌زاده، فریده خالقی، نسرين آقامیری، محسن فغفوری امید اسلامی
چاپ:	: پاییز ۱۳۹۹، نوبت اول، ۵۰۰ نسخه
قیمت	: اهدایی



در آخر پرسف



روایتی از زندگی کوتاه و پربار مدرسه‌ساز آسمانی «حسین علیمرادی»





محسن حاجی میرزایی
وزیر آموزش و پرورش

مجاهدان آوردگاه فرداسازی

در دنیای کنونی، پیش‌نیاز بنیادین در تحقق «توسعه پایدار»، دستیابی به «توسعه علمی» است. اگر امروزه برخی از جوامع را توسعه‌یافته می‌یابیم و دیگر جوامع را در حال توسعه یا توسعه‌نیافته می‌دانیم، مهم‌ترین دلیلش توجه یا بی‌توجهی آن جوامع به مقوله خطیری به نام آموزش و پرورش است.

بی‌شک در این راستا «آموزش و پرورش پویا و پایا» تنها مسیر صعب، اما سبزی است که جامعه را ابتدا به مقصد اول، یعنی توسعه علمی و در نهایت به مقصد غایی، یعنی توسعه پایدار می‌رساند. برای ایجاد، تعمیق و توسعه آموزش و پرورش پویا و پایا، بی‌تردید ساخت «مدرسه» به عنوان یکی از ارکان اساسی در فرایند تعلیم و تربیت، یک نیاز بی‌بدیل است؛ نیازی که بنا بر تجربه بشری، ثابت شده که برآوردن کامل آن از توان دولت‌ها خارج است! اینجاست که مشارکت مردمی، مَنجیانه «نقش‌آفرین» می‌شود و مشفقانه به مدد دولت‌ها می‌آید. به یقین در این میان، «مدرسه‌سازی»، عالی‌ترین جلوه مشارکت مردمی و «مدرسه‌سازان»، متعالی‌ترین جلوه‌گران در تحقق بهینه این مشارکت‌رهای بخش هستند.

جمهوری اسلامی ایران به عنوان یک نظام مردم‌سالار دینی، سال‌هاست از نعمت «خیران مدرسه‌ساز»، متنعم است؛ به گونه‌ای که حتی اگر نیم‌نگاهی به کارنامه پُربزرگ و پُربار این خیرانِ خدوم اندازیم، متوجه ابعاد عظیم خدمات جاودان آنان خواهیم شد.

جِدّ و جهد در احداث بیش از ۱۱۳ هزار کلاس درس، فقط بخشی از میراث ماندگار این خیل خوبان خداست که چون صدقه جاریه‌ای، جریان تعلیم و تربیت را پویاتر و پایاتر می‌کند. اندکی تأمل و تعمق فزون‌تر در ماهیت کار نیک این نیکوکاران، ما را به این نکته بسیار مهم می‌رساند که اساسا «مدرسه‌سازی»، به مانند سایر ساخت و سازهای خیرانه، صرفاً ساخت یک ساختمان نیست.



آری! مدرسه‌سازی، بسترسازی در طریق تعالی بخش تعلیم و تربیت است. از این رو، خیران مدرسه‌ساز در حقیقت، جاهدان عرصه فرهنگ‌آفرینی و مجاهدان آوردگاه فرداسازی هستند؛ همان انسان‌های گشاده‌رو و گشاده‌دستی که با بذل ثروت خویش در امروز، بذر ثروت را در مزرع ذهن و ضمیر کودکان، نوجوانان و جوانان ایران اسلامی برای ساخت فردا و فرداها می‌کارند.

اینجانب از زمانی که سعادت خدمت در بزرگ‌ترین دستگاه فرهنگی و سترگ‌ترین نهاد فرهنگ‌ساز کشور، یعنی وزارت آموزش و پرورش را یافته‌ام، بخش عمده‌ای از برنامه‌هایم را معطوف به ارتقا و اعتلای مشارکت‌های مردمی، به‌ویژه مشارکت باشکوه‌تر خیران مدرسه‌ساز داشته‌ام و برای تحقق این مهم، همواره تجلیل و تحسین از مساعی آسمانی ستارگان سپهر نیکوکاری، از جمله فرهنگی فرهیخته و خیر نیک‌اندیش، مرحوم «حسین علیمرادی»، برایم فرض بوده است. به پاس همت و حمیت والای این خانواده وارسته و خدمات ارزنده و پاینده این خادمان خطه خرد که خود به نیکی «بانی بنای مهر» هستند و به رسم قدردانی، صمیمانه‌ترین مراتب سپاس خویش را تقدیم روح بلند ایشان می‌کنم و از درگاه آن یگانه علیم برای ایشان آمرزش و برای خانواده ایشان و یکایک خیران مدرسه‌ساز، تمنای توفیق بیش از پیش دارم.

راز و رمز ماندگاری



دکتر مهرااله رخشانی مهر
معاون وزیر و رئیس سازمان
نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور

با گذشت بیش از دو دهه از نخستین روزهای تأسیس «جامعه خیرین مدرسه‌ساز» به‌عنوان یکی از اصیل‌ترین و قوی‌ترین سازمان‌های مردم‌نهاد ایران، همچنان شاهد فعالیت‌های ماندگار و اثربخش اعضای گرامی آن هستیم که بدون تردید، گستره گسترده آثار و خدمات آن در تاریخ کشور، همواره ماندگار خواهد بود.

این جامعه با انتخاب چشم‌انداز و اهداف ارزشمندی که به‌طور مستقیم با زندگی تمامی مردم ایران ارتباط دارد، در ۲۲ سال گذشته اگرچه با نشیب و فرازهایی همراه بوده است، اما همواره نقشی تعیین‌کننده در توسعه آموزش و گسترش مدرسه‌سازی کشور داشته‌اند؛ تا جایی که فقط در سال ۱۳۹۸، شاهد مشارکت بیش از یک‌هزار و ۵۱۰ میلیارد تومانی این بزرگواران در پروژه‌های مدرسه‌سازی بودیم. افزون بر این اتفاق کم‌نظیر و مبارک، پشتیبانی و حمایت مسئولان ارشد دولت به امر مبارک مدرسه‌سازی نیز در چند سال اخیر، با رشد قابل ملاحظه‌ای مواجه شد و خوشبختانه در سال ۱۳۹۹، شاهد تصویب اعتباری بالغ بر ۳ هزار و ۳۵۰ میلیارد تومان از سوی دولت برای تجهیز و نوسازی مدارس در سراسر ایران اسلامی هستیم.

اگرچه روند مدرسه‌سازی همواره رو به گسترش بوده و همچنان نیز خواهد داشت، اما آنچه در یکی، دو سال اخیر بر آن تأکید و اصرار شده است، ترویج و توسعه فرهنگ مدرسه‌سازی و البته تکریم و نکوداشت خیرین مدرسه‌ساز است. بر همین اساس، همکاری و همراهی کامل با امور اداری و اجرایی مرتبط با پروژه‌های مدرسه‌سازی خیرین و مشارکتی، اصلی‌ترین اولویت سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس محسوب می‌شود.

در شرایطی که بشر امروز بیش از هر زمان دیگری گرفتار هیاهوی آزمندی، ثروتمندی و لذت‌جویی از مادیات شده، نظام آموزش پرورش جمهوری اسلامی



بر خود می‌بالد که تکیه بر انبوهی از انسان‌های بزرگ‌منش و سخاوتمند دارد. این بزرگواران با افکاری به بلندای آسمان، دل‌هایی به وسعت دریا، همتی بس والا و البته دستانی سخاوتمند، منش و روش مدرسه‌سازی را به درستی برگزیده و بسیاری از دیگر هموطنان گرامی را نیز در این مسیر مقدس، با ترسیم آینده‌ای امیدآفرین برای آبادانی و سربلندی کشور با تأکید بر ایجاد فرصت‌های برابر برای تمامی فرزندان ایران‌زمین و هموارسازی مسیر آموزش، با خود همراه کرده‌اند.

خیرین مدرسه‌ساز، معماران دوستی و عطوفت هستند و با درک درست از جایگاه نظام آموزش و پرورش به‌عنوان هدف و بستر هموار توسعه، خطر بازماندن از قافله رشد و توسعه را نهیب زده و بر این باور هستند که آینده‌سازان، استعدادها و سرمایه‌های اصلی و امیدآفرین کشورمان، نیازمند مراقبت و برخورداری هرچه بیشتر از فضاهای استاندارد و مدارس مجهز و متناسب با شرایط روز هستند. درحالی‌که قدرشناسی از گسترهٔ ایثار، تفکر و وجود ذی‌قیمت این بزرگ‌منشان، در هیچ قامتی نمی‌گنجد و ارزش والای کار خیرین با هیچ پاداش و امر دنیوی جبران‌شدنی نیست؛ می‌توان و باید از این عزیزان، همواره آموخت و دستان پرسخاوت و پرمهر آنها را بوسید.

کتاب پیش‌رو، تلاش ناچیزی در راستای ارج نهادن به سخاوت و طبع بلند مرحوم «حسین علیمرادی» است که افزون بر فعالیت‌های خیرخواهانه، در جهاد مدرسه‌سازی نیز گام‌های بلندی برداشت و باقیات‌الصالحاتی برجای گذاشته‌اند که بدون تردید در دنیا، کم‌نظیر و البته ماندگار است.

بر خود لازم می‌دانم از خانوادهٔ پرمهر و بلندنظر علیمرادی و سرکار خانم زهرا محمدی، همسر فداکار ایشان، همچنین گردآوردندگان این مجموعه تشکر و از خداوند، بهروزی و طول عمر برای ایشان آرزو کنم.



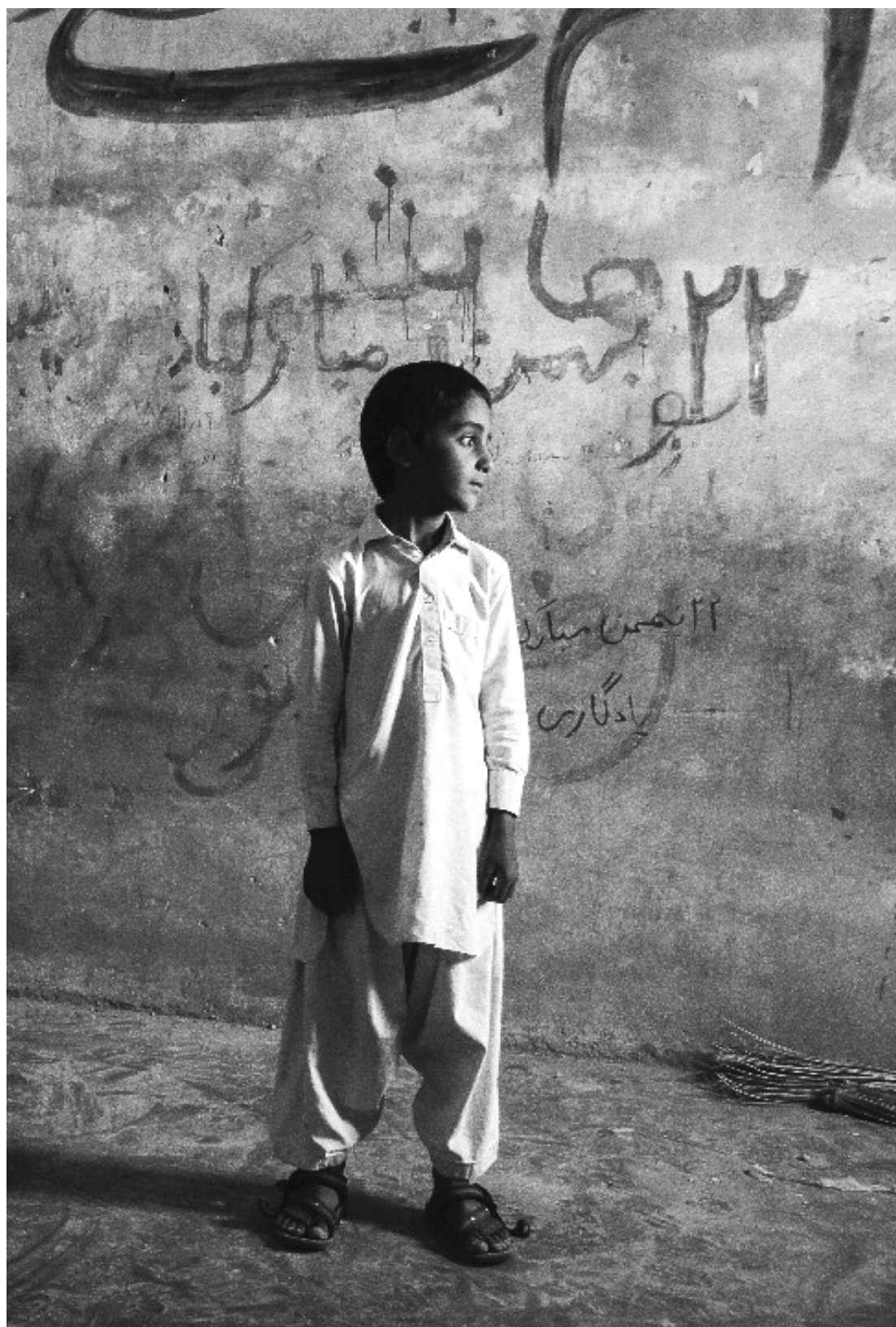
















هنوز هم بر آن عهد که بستی، هستی؟



حال خویش عروسی دوست

دوست خوب گلی ست از گل های بهشت ❤️

@hossein_al.sh

@zahra m1994

شبی به یاد ماندنی در خاطریم ❤️

زهرآ جانم از شنیدن مهریه ات به وجد اومدم،

۱۴ سکه و ساخت مدرسه در منطقه محروم دشتیاری.

چقدر خوبید شما!

زهرآ و حسین عزیز

زندگی پر از عشق و محبت رو براتون آرزو میکنم 😊





♦ آخرین « ۸ آذر »



میم مثل «ماما»

امروز «امیرعلی» چیزی گفت شبیه ماما. «میم» ماما را می‌کشد و یک جورِ خاصی می‌گوید. هر بار که تکرارش می‌کند، دلِ من غنچ می‌رود و خودش هم می‌خندد. انگار فتحِ بزرگی کرده باشد. حسین! فتحِ بزرگی کرده است بچه‌مان. اگر بودی لابد دوتایی یک جشن حسابی می‌گرفتیم. تو دوربین را مثل همیشه در می‌آوردی و فیلم می‌گرفتی. شاید هم خانواده‌های مان را دعوت می‌کردیم اینجا تا «امیرعلی» هی جلوی‌شان بگوید: «م...ماما...»



و ما انگار کُرسی بزرگ‌ترین دانشگاهِ جهان را فتح کرده‌ایم و به خودمان افتخار کنیم. شاید هم می‌رفتیم همان رستورانِ همیشگی. تو لباس‌هایت را از کمد در می‌آوردی و مُدام می‌پرسیدی که این را بپوشم بهتر است یا آن یکی را و من که اولین شال و مانتویی که دستم رسیده را به تنم کشیده‌ام، بخندم و بگویم: «تو همه‌جوره قشنگی آقای مهندس!»

حالا، اما تو نیستی. یک سال است که نیستی. ۸ هزار و ۷۶۰ ساعتِ تمام است که من تو را ندیده‌ام. دیگران می‌گویند که تو زیر خاک هستی. بگذار دل‌شان هر چه می‌خواهد بگوید. زنده‌تر از تو مگر هست در زندگی من و پسرت؟

فکر می‌کنم تو هم می‌دانی که یک سالی می‌شود آن روزِ آذرمه از زندگی من بیرون نمی‌رود؟ تو خودت شاهدی و زنده و می‌دانی که چه شده است، اما امروز می‌خواهم همه چیزِ آن روز را برای تعریف کنم. البته این را همه می‌دانند که من هر وقت می‌خواهم از آن روزِ لعنتی بگویم، نمی‌توانم که نمی‌توانم؛ اما امروز بگذار این زخم یک‌ساله را باز کنیم. برای من خوب است و فکر می‌کنم برای تو هم خوب باشد. بگذار روایتِ این رنج، بشود یک تراپی برای همه‌مان. باید دقیق جزئیاتِ آن روز را تعریف کنم که بماند برای تاریخ، بماند برای من و بماند برای امیرعلی.

تو بیست و چهار بار، هشتم آذر را دیده بودی و من هم یک سال بیش‌تر از تو؛ اما کدام‌مان فکر می‌کردیم که چنین روزی، سرنوشتِ من، سرنوشت تو، سرنوشت امیرعلی و خانواده‌هایمان را تغییر دهد؟



یادت می‌آید سه‌شنبه‌اش رفته بودیم و فیلم و عکس‌های عروسی‌مان را گرفته بودیم، آن هم بعد از حدود یک‌سال! گاهی می‌نشینم و ساعت‌ها به آن عکس‌ها و فیلم‌ها خیره می‌شوم، اما چند روزی می‌شود که اصلاً جرئت نمی‌کنم سمت‌شان بروم. سه‌شنبه شب بود که از شبکهٔ مستند زنگ زدند و گفتند می‌خواهند از زندگی تو، مستند بسازند.

می‌دانی آن فیلم ساخته شد، هرچند که خودت ندیدی. چه اسم قشنگی هم برایش گذاشتند: «یک چکه ماه». خودت هم یک چکهٔ ماه بودی حسین...

یادت می‌آید آن روز که به خانۀ‌مان آمدند؟ با هم صبحانه خوردیم، کلی فیلم گرفتند و آخر شب گفتند بقیۀ پلان‌ها را در «دشتیاری» می‌گیرند و فردای همان روز رفتی به دشتیاری.

حسین! عجیب نیست که چرا دو روز آخر زندگی‌ات به‌طور کامل فیلمبرداری شده است؟ چهارشنبه، شام را در خانۀ‌مادرت خوردیم و من هم رفتم خانۀ‌مادرم. بی‌تو واقعاً سخت بود برایم در آن خانه ماندن. هر وقت می‌رفتی به دشتیاری که البته بعد از ازدواج‌مان بیشتر هم می‌رفتی، کیفم را جمع می‌کردم و می‌رفتم خانۀ‌مادر و این روزها، البته بیشتر از قبل.

پنج‌شنبه شب به من زنگ زد. آخر شب بود و برایم تعریف کردی که امروز، چه جاهایی رفتی و چه کارهایی کردی. بعد گفتی: «این آقای کارگردان می‌خواهد ما جدی با هم حرف بزنیم. می‌خواهد گفتگوی ما را ضبط کند و صدایت را روی بلندگو می‌گذارم...»





من آن روز فقط با تو شوخی می کردم. فیلم تان را خراب کردم حسین، تو هم می خندیدی؛ از همان خنده های معروف و گفتمانی: «اینطور نمی شود، مهدی بخشی می گوید حسّات در نمی آید. فردا لب ساحل چابهار می روم و از آنجا به تو زنگ می زنم که رمانتیک باشد و با احساس!»

کدام فردا حسین! همان فردایی که تو شهید شدی؟ چه کسی باورش می شود که تو با آن سرعتِ اندک، ماشین را برانی و تصادف کنی و شهید شوی:

– می دانی ما چقدر عاشقی به این دنیا بدهکاریم؟
– می دانی چقدر سفرِ نرفته داریم و چقدر خندیدن به این دنیا بدهکاریم؟ اصلاً دعوا کردن؛ اما می بینی چی شد؟ بی وفا، تو همه اینها، من و امیرعلی را گذاشتی و بی خبر، رفتی که رفتی...
راستی حسین! امروز آمده اند تا زندگی نامه ات را بنویسند. یک گروه فیلم برداری به همراه چند روزنامه نگار. امیرعلی را گذاشتم پیشِ مامانم. یادت هست که از همان اول چقدر با مامان مأنوس بود، حتی بیش تر از من؟ حالا هم همین طور است و با خیال راحت، آمده ام خانه پدرت:

– می دانی که هر بار که می آیم خانه تان، راهم را کج می کنم سمتِ خانه خودمان که همان یکی، دو کوچه پایین تر است؟
– می دانی که می ایستم و خیلی طولانی به پنجره خانه مان زل می زنم، اشک می ریزم و یادِ تو می افتم؛ خانه ای که دیگر خیلی وقت است برای ما نیست، اما بخشِ مهمی از وجودِ من را در خودش پنهان کرده؟



– یادت هست چند بار با خنده و خواب‌آلود، کلید را روی قفل انداختیم؟

– یادت می‌آید چند بار کمی از هم کدورت به دل داشته‌ایم؟

– اصلاً هیجان وصف‌ناپذیرت آن لحظه را به یاد می‌آوری که برای اولین بار به تو گفتم باردار هستم؟

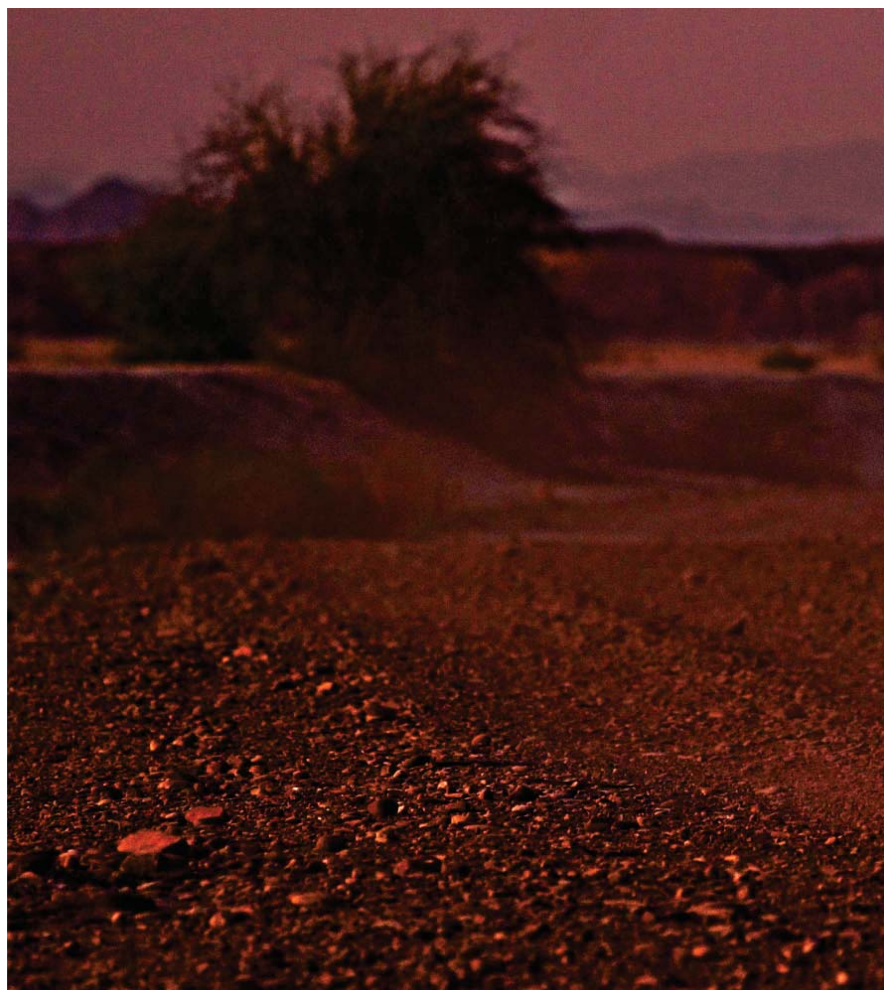
راستی چرا این سؤال‌ها را مُدام از تو می‌پرسم؟ خُب، معلوم است که می‌دانی! تو حواست به همه چیز هست و آن دقت زیاد، گاهی کُفر آدم را درمی‌آورد...

این روزنامه‌نگارها که آمده‌اند، خانه را دارند به هم می‌ریزند برای فیلم‌برداری. عکس خوب از تو می‌خواهند. جای میز و صندلی‌ها را عوض می‌کنند. پدر و مادر و حسن را به همراه من، نشانده‌اند جلو دوربین و من قرار است از تو بشنوم و بگویم.

چه خوب که قرار است از تو بشنوم دوباره و دوباره، حسین من! راستی گفتند امیرعلی هم بیاید که توی تصاویر باشد. گفتم که، پسرت امروز چیزی گفت شبیه «ماما»...







۱ > بدرود، پسرِ دشتیاری

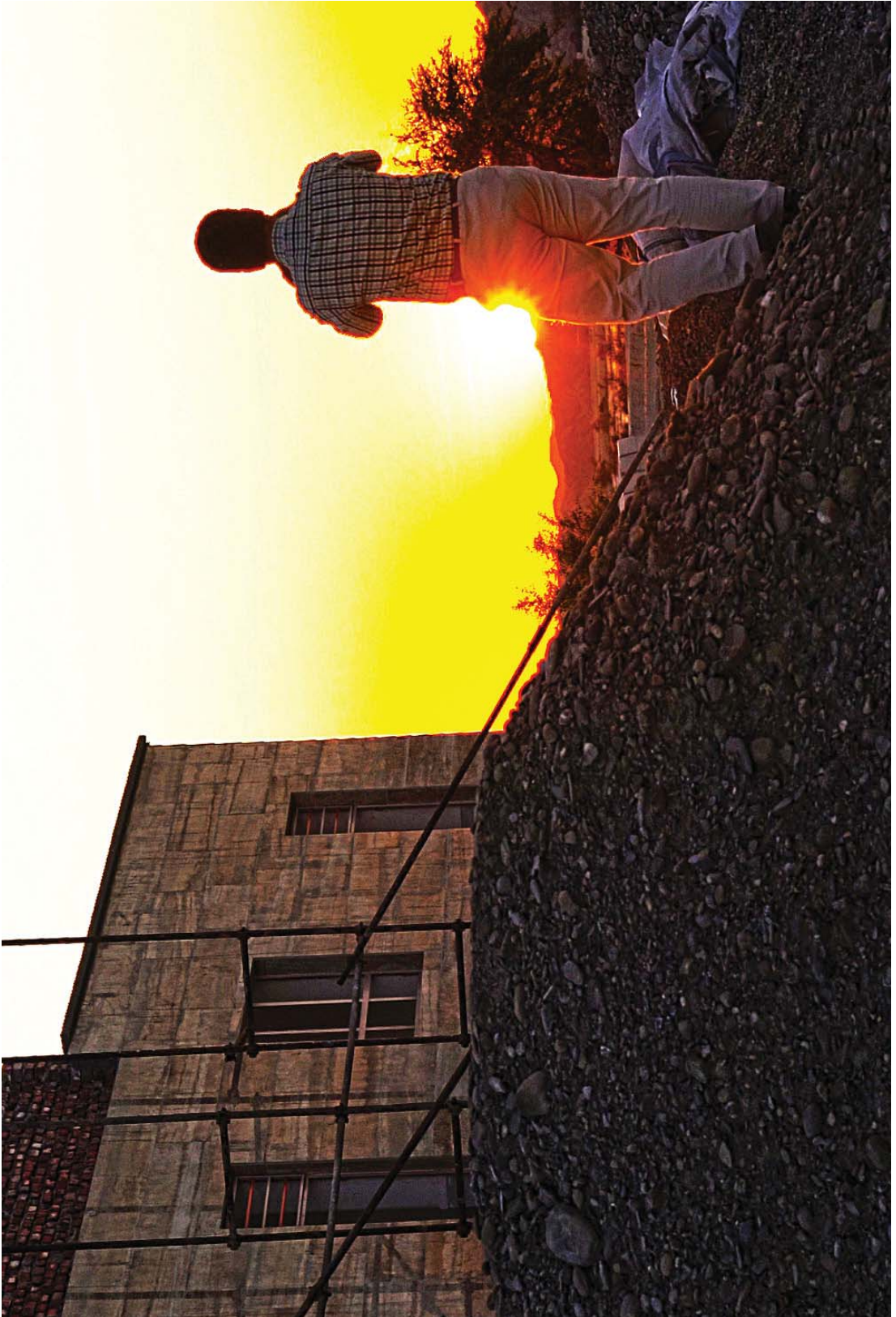


برخاستن از تصادف!

امروز، هشتم آذر ۱۳۹۸ است. صبح زود است که دکتر زکیانی زنگ می‌زند. باید تعجب کنم حسین، اما نمی‌کنم. فکر می‌کنم معاون سابق فرهنگی دانشگاه علامه، با تو کار دارد و پیدایت نکرده. احتمالاً باید فیلم‌برداری شروع شده باشد و طبق قرار قبلی، باید بروی ساحل چابهار و با من تلفنی حرف بزنی برای مستندی که دارند از زندگی‌ات می‌سازند. به دیالوگ بین‌مان فکر می‌کنم و با خودم ریزریز می‌خندم. می‌خواهم امروز هم مثل دیروز فیلم‌برداری‌تان را خراب کنم و آنچنان بخندانمت که یادت برود رمانتیک‌بازی یعنی چه!

- خانم محمدی! ببخشید این وقت صبح زنگ می‌زنم. ما برای یک پروژه حسابرسی در شرکت ایران خودرو دنبال یک حسابدار می‌گردیم. شما کسی را می‌شناسید که به من معرفی کنید؟
تلفن را که برمی‌دارم، دکتر این جمله عجیب را می‌گوید. باید تعجب کنم حسین، اما نمی‌کنم! یک لحظه با خودم فکر می‌کنم برای چه به من زنگ زده است آقای دکتر با آن همه دوست و آشنایانی که دور و برش ریخته است؟





می‌دانی که من اهلِ منفی فکر کردن نیستم؛ آخه از تو یاد گرفته‌ام. به خودم می‌گویم لابد شمارهٔ پدرت را می‌خواسته و نداشته است. می‌گویم:

- نه استاد، اما شاید آقای دکتر علیمرادی، پدر حسین، بشناسند و شمارهٔ ایشان را برایتان می‌فرستم.
دکتر زکیانی می‌گوید بفرستید و با لحنی غریب و به‌طور ناگهانی، خداحافظی می‌کند.

آن روز که رفتی، یکی از اساتید برجستهٔ روزنامه‌نگاری برای تو نوشت: «چطور می‌شود فردی در یک تصادف، از میان برخیزد؟» دیگران هم مطالبی با تیتراهای عجیب و غریب نوشتند:
- توسعه‌عزادار شد!

- بدرود پسر دشتیاری!
چطور شده که نوشتند ده‌ها هزار کودک سیستانی منتظر او بودند که مدرسه‌هایشان را از نو بسازد و راه مدرسه‌رفتن‌شان را هموار کند؟

حالا تو، حسین علیمرادی، چهرهٔ نام‌آشنای منطقهٔ دشتیاری و روستاهایش، در جاده‌ای که می‌گفتند خطرخیز است و خودت هم فریاد می‌زدی بچه‌ها که نباید بین «مرگ» و «درس» یکی را انتخاب کنند، بلافاصله بعد از طلوع آفتاب، وسط یکی از راه‌های روستایی، گرفتار همان خطر شدی و برای همیشه، پرکشیدی و از روی زمین، به آسمان‌ها رفتی...









۲ همیشه عجله داشت



انتخاب رشته، بهانه‌ای برای انتخاب همسر

مادرت هنوز آرام نشده است حسین. آخه کدام مادری است که بعد از داغِ پسرِ ۲۴ ساله، آرام شود؟ هنوز هم اسمِ تو که می‌آید، گریه می‌کند. هر موقع حرفِ تو که می‌شود، به عکس‌هایت که نگاه می‌کند و می‌زند زیر گریه و انگار به اندازه یک عمر پیر شده است در این یک سالی که آسمانی شده‌ای. همه پیر شده‌اند؛ پدرت، پدرم، مادرت، مادرم، برادرت و حتی خودِ من با ۲۵ سال سن! تو فقط فرزندِ خوبی نبودی، بلکه شوهر و دامادِ خوبی هم بودی. همه چیزت خوب بود، به جز رفتن ناگهانی‌ات؛ آن هم به این زودی و



بی خبر. این خانم‌های خبرنگار وسایل خانه را که جابه‌جا می‌کنند، مدام از مادرت عذرخواهی می‌کنند و مادرت می‌گوید:

- هر کار دلتان می‌خواهد بکنید، من برای حسین، جان هم می‌دهم؛ اینکه کاری نیست...

بالاخره کارشان تمام می‌شود و شروع می‌کنند به صحبت. مادرت اولین کسی است که حرف می‌زند و از ازدواجش با پدرت می‌گوید. شرط می‌بندم تو هم تا حالا، این همه جزئیات از آشنایی پدر و مادرت نشنیده‌ای. گوش کن حسین، یک لحظه بازی‌گوشی نکن و به حرف‌های مادرت گوش بده که از آشنایی و ازدواجشان می‌گوید:

- رتبه‌های کنکور آمده بود و من می‌خواستم انتخاب رشته کنم. تیرماه ۱۳۷۳ بود و آقای علیمرادی به همراه یکی از دوستانش، همان‌زمان به شهر ما آمدند و می‌خواستند به بهانه کمک برای انتخاب رشته، من را ببینند و آشنایی ما به این شکل انجام شد.

حسین! من و تو واقعاً آدم‌های خوش‌بختی بودیم که در این خانواده‌ها به دنیا آمدیم. چند روز پیش رفته بودم «دشتیاری» و به چهره معصوم آن کودکان که نگاه می‌کردم، کاملاً متوجه شدم من و تو نبودیم که در این سال‌ها به آنها کمک کردیم. با سلول سلول وجودم حس کردم این کودکان بودند که به ما درس زندگی و عشق داده‌اند. یادت هست تو هم همیشه همین حرف را به من می‌زدی؟ بعد با خودم فکر کردم هر کدام از این بچه‌ها می‌توانست فرزند ما باشد، خواهر من یا برادر تو.



دیروقت که این خبرنگاران رفتند، من هم از خانه پدرت به خانه خودمان رفتم و نه با خودِ تو، بلکه نبودنت، تنها شدم. این بار قصد دارم برایست چیزهای بیشتری از این مدتی که نبودی، بگویم؛ از اینکه هنوز مردمانِ خونگرم سیستان و بلوچستانی هم درست مثل ما عزادارِ از دست رفتنِ تو هستند. اینکه چه کرده‌ایم و چه خواهیم کرد، بماند برای بعد و حالا بگذار به حرف‌های پدر و مادرت گوش کنم:

- در دانشگاه دوستی داشتم به نام آقای فتحعلیان که رزمنده و جانباز بود و صمیمی‌ترین دوستِ من محسوب می‌شد و می‌دانست که دنبال ازدواج هستم. درسم تمام شده بود و باید خوابگاه را تحویل می‌دادم و اینجا کسی را نداشتم، از طرف دیگر به‌رغم فراهم شدن شرایط شغلی مناسب، شنیده بودم معمولاً به مجرد خانه نمی‌دهند. آقای فتحعلیان به من گفت برای دیدن یکی از آشنایان، به دامغان برویم و اگر تمایل داشتی، باب آشنایی را باز کنیم. من هم به بهانه انتخاب رشته، ایشان را دیدم و به جای انتخاب رشته، انتخاب همسر کردم!

پدرت این را که می‌گوید، بلند بلند می‌خندد. چقدر دلم برای خنده‌هایشان تنگ شده بود. می‌دانی امیرعلی که نباشد، آدم‌های این خانه کمتر می‌خندند. مادرت ادامه می‌دهد:

- بعد از چند روز به خواستگاری‌ام آمدند و دهم شهریور همان سال، ازدواج کردیم. حسین که الان در آسمان‌هاست، درست ۹ ماه بعد از ازدواج ما به دنیا آمد؛ یعنی ۱۹ خرداد ۱۳۷۴.

چه تقدیری، حسین! امیرعلی هم مثل تو در ۱۹ خرداد به دنیا آمد، اما ۲۴ سال بعد. اصلاً کارهایت را می‌بینی، همیشه عجله





جمهوری اسلامی ایران
نام خانوادگی: حسین
نام پدر: علی مرادی شتوبیک آباد
تاریخ تولد: ۱۳۷۴/۳/۱۹
محل تولد: تهران
شماره شناسنامه: ۵۳۰
محل اقامت: ۱
نام: عباس
پدر: عباس
مادر: فاطمه



تاریخ تنظیم سند: ۱۳۷۹/۳/۲۹
محل تنظیم سند: تهران
نام نام خانوادگی: حسین



داشتی. برای به دنیا آمدن عجله کردی، برای ازدواج عجله داشتی، برای پدر شدن هم همین طور، اما آخه چرا برای از دنیا رفتن اینقدر عجله کردی؟ اما حالا وقت این حرف‌ها نیست، آن هم جلو این آدم‌های غریبه‌ای که آمدند از تو بپرسند و بنویسند.

حسین! بگذار چیزهایی که شنیدم را برایت تعریف کنم: می‌دانی همین که پدرت اهل ملایر بود و مادرت دامغانی، باعث شده بود خانواده مادرت کمی سخت بگیرند؟ یادت هست می‌گفتی پدر من آدم سخت‌گیری است، حالا خوب شد؟ مادر بزرگت هم مثل پدر من، علاقه آن دو را به هم که می‌بیند، موافقت می‌کند. راستی اگر موافقت نمی‌کرد، حالا زندگی تو چه شکلی بود و به جای آسمان، کجا بودی؟ من کجا بودم و سرنوشت امیرعلی چه می‌شد؟

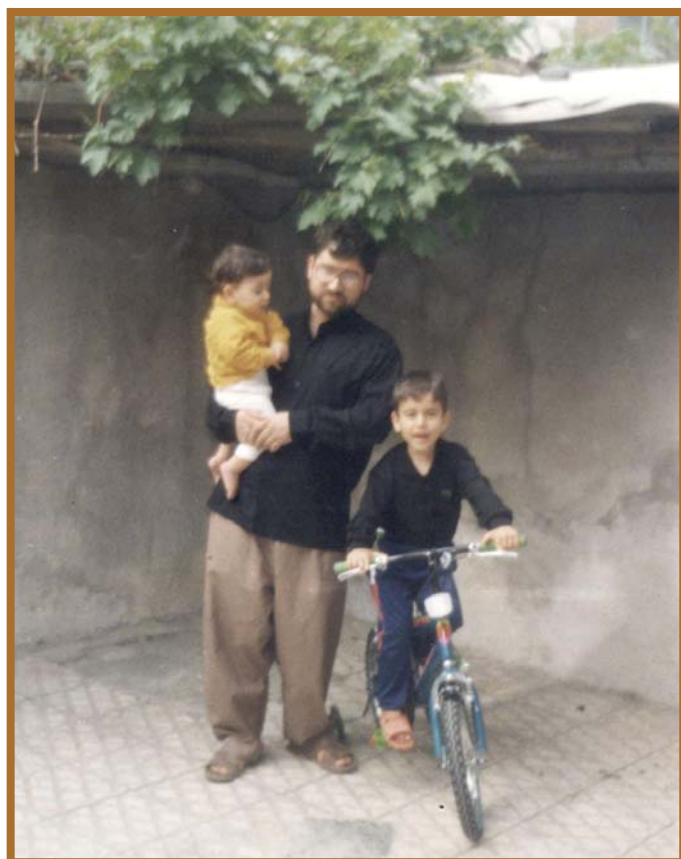
چه خوب شد مادر بزرگت بالاخره رضا داد و قبول کرد و تو هم ۹ ماه بعد به دنیا آمدی. مادرت می‌گوید:

- تفاوت‌های فرهنگی در ابتدای آشنایی مان یک مقدار شرایط را سخت کرده بود، اما وقتی علاقه و گذشت و صبر باشد، تمام این مسائل حل می‌شود و ما هم خدا را شکر توانستیم اختلافات فرهنگی و سایر مسائل را با صبر، گذشت و البته علاقه دوطرفه، حل کنیم.

مادرت هنوز همان طور صبور است، حتی در رنجی که پس از رفتن تو می‌کشد و به قول خودش، همچنان می‌سوزد. راستی، تاحالا شده بود از سختی‌هایی که بعد از به دنیا آمدن تو کشیده، تعریف کند؟ هرچند من قبلاً چیزهایی شنیده بودم، اما حالا کامل تر می‌گویم:

- خودم را برای دانشگاه آماده می‌کردم که «حسین» به دنیا آمد. بعد از ازدواج، آمده بودیم تهران و هیچ‌کس را اینجا نداشتیم. همسرم فوق‌لیسانس قبول شده بود و به دلیل مشغله کاری و





تحصیل، فرصت کمک به من و کارهای خانه را نداشت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه دانشگاه رفتن را به تعویق اندازم تا حسین کمی از آب و گل درآید. با هر زحمتی که بود، سال بعد دوباره در کنکور شرکت کردم و دانشگاه پیام‌نور قبول شدم. مادرت همچنان مشغول صحبت کردن است و از خاطرات دوران کودکی تو می‌گوید..





۳ محرم و حسین در انگلستان



مادرت از تو که حرف می‌زند، هم بغض دارد و هم تمام وجودش می‌خندد. از تو که حرف می‌زند، جوان می‌شود. انگار یک جاهایی یادش می‌رود که تو دیگر نیستی، پرکشیدی و به آسمان‌ها رفته‌ای. با شوق و ذوق برای روزنامه‌نگارانی که آمده‌اند اینجا حرف می‌زند و مدتی بعد، وسط حرف‌ها انگار که یادش بیاید تو رفته‌ای، بغضش می‌ترکد و علاوه‌بر خودش، همه را می‌گریاند. مادرت انگار دارد از دردانه‌ترین پسر دنیا حرف می‌زند و روزهای از دست رفته:

- زمانی که ازدواج کردیم، همسر هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد و کمتر در خانه حضور داشت. حالا در این میان من هم باردار شدم، اما باور کنید که حسین، خیلی آرام بود و اصلاً من را اذیت نکرد.



نمی‌دانستم که پدر و مادر آن همه نقشه کشیده بودند و خیلی قبل‌تر از آنکه به دنیا بیایی، اسمت را هم گذاشته بودند «نیما». مادر می‌گوید به خاطر علاقه پدرت به نیما یوشیج این اسم را برای انتخاب کرده بودند، اما روز عاشورا که به دنیا می‌آیی، می‌شوی «حسین»!

راستی حسین، کدام مادری است که یک روز قبل از به دنیا آمدن فرزندش، برود بیرون و در مجلس عزاداری سالار شهیدان شرکت کند؟ می‌دانی من همیشه اعتقاد دارم که اسم‌ها بار دارند و مثل مادر، ایمان دارم که همین اسم «حسین» بود که تو را به شهادت نزدیک کرد:

- شب عاشورا به مسجد بعثت که نزدیک‌های منزلمان قرار داشت رفته بودیم. فردا صبح هم می‌خواستیم سمت شرق تهران به منزل یکی از فامیل‌ها برویم که هیئت داشتند. دسته‌های عزاداری خیابان‌ها را بسته بودند و آقای علیمرادی با زحمت موفق شد ماشین را پارک کنند تا باقی مسیر را پیاده برویم. چند قدم بیشتر نرفته بودیم که یک لحظه احساس کردم که باید سریع به بیمارستان برویم که فرزندم را به دنیا آورم. ظهر عاشورا که مصادف با ۱۹ خرداد ۱۳۷۴ بود، در بیمارستان شرکت ملی نفت ایران در خیابان سرهنگ سخایی بستری شدم و غروب عاشورا نزدیک اذان، حسین به دنیا آمد.

این چه رازی بود بین تو و امامِ خوبان؟ چه رازی بود میان تو و سید شهیدان که تا همیشه، زندگی‌اش جریان دارد؟ من که نباید برای تعریف کنم، چون خودت می‌دانی در ساوتهمپتن انگلیس



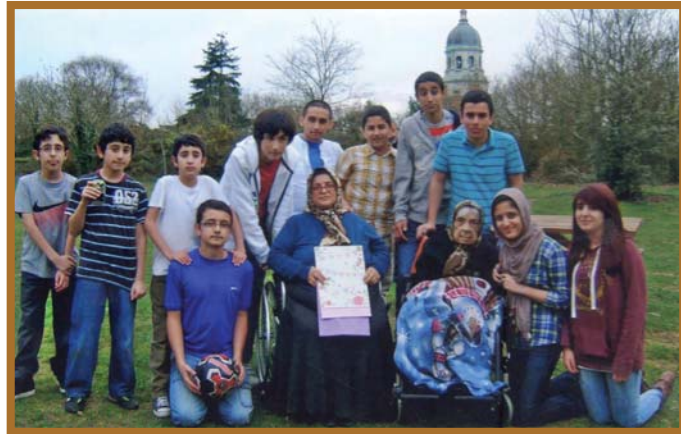
هم که بودید، به همراه خانواده‌ات هر بار ۵۰ کیلومتر راه می‌رفتید تا به شهر دیگری برسید که مسجدی داشت با نام «المهدی» که مسئول آن یکی از شیعیان پاکستان بود. مدتی بعد همسایه خانواده «دکتر نادمی» شدید که متخصص ارتوپدی بود مثل شما، خانواده‌ای مذهبی بودند. مادرت ادامه می‌دهد:

- براساس اطلاعاتی دکتر نادمی که در سایت دانشگاه ساوتهمتن منتشر شد، قرار بود مراسم شب اول محرم در منزل ایشان برگزار شود و اعلام شد هر خانواده ایرانی که علاقه‌مند است، به خانه آنها بیاید تا مراسم محرم را در غربت، شروع کنیم. آن شب تنها خانواده‌ای که رفتند، خانواده ۴ نفره ما بود با خانواده خودشان که ۳ نفر بودند، ۷ نفر شدیم و بعد از نوحه‌خوانی و سخنرانی، خانم‌شان به عنوان نذری، عدسی درست کرده بود. البته شب‌های بعد، خانواده‌ها و افراد بیشتری آمدند.

من هم تا الان که مادرت در حال ادامه صحبت با این روزنامه‌نگاران است، نمی‌دانستم در کنار پدرت که صحنه‌گردان و سخنران مراسم محرم در انگلیس بود، تو و حسن نیز نوحه‌خوانی می‌کردید:

- حسین و حسن از صبح زود مشغول تمرین بودند تا شب و با آمدن میهمانان که تعدادشان هم هر شب بیشتر می‌شد، مداحی می‌کردند. خاطرم می‌آید یکی از ایرانی‌های مقیم آنجا برای روز عاشورا به عنوان نذری، حلیم پخت و توزیع کرد. تجربه سال اول، بسیار خوب بود و باعث فراهم آمدن محیط صمیمی و خیلی خوبی میان خانواده‌های ایرانی ساکن در ساوتهمپتن شد؛ تا جایی که از





آن سال به بعد، هر سال محرم‌ها منزل یکی از ایرانی‌ها مراسم می‌گرفتیم و تعدادمان به حدود ۸۰ نفر هم رسید. هر شب میهمان یکی از خانواده‌ها بودیم و البته، پایه اصلی همه برنامه‌ها هم حسین و حسن به عنوان مداح بودند.

پدرت هم با افتخار می‌گوید:

- پس از حضور خانواده ما در انگلستان و با پیگیری‌های بسیار، مرکز اسلامی ساوتهمتن تأسیس شد و با استقبال کم‌نظیر ایرانیان مقیم آنجا، به سرعت فعالیت‌های خود را گسترش داد.

اما حسین، تو که رفته بودی انگلستان و همان‌جا مشغول تحصیل بودی و به راحتی می‌توانستی همان‌جا بمانی برای تحصیلات دانشگاهی و کار و زندگی، چطور شد که گذرت افتاد به دشتیاری، پاهایت سفت شد بر آن زمین و با تأسیس مؤسسه مردم‌نهاد «دست‌یاری به دشتیاری» قصد کردی با کمک سایر خیران، ۳۴۰ مدرسه برای ۳۵ هزار دانش‌آموز این منطقه بسازی؟



با این وصف، آیا امیرعلی می‌تواند به تو افتخار نکند؟
مادرت می‌گوید اگرچه زمان بارداری سونوگرافی نکرده بوده، اما می‌دانست که فرزندش، یعنی تو، پسر خواهد شد. تعریف می‌کند که کلاس‌هایش را آخر هفته‌ها برمی‌داشت تا در آن روزها، پدرت بتواند از تو در خانه نگهداری کند که البته بعد که حسن هم به دنیا می‌آید، کار برای آنها سخت‌تر می‌شود. دارم خانه‌تان را تصور می‌کنم و شرط می‌بندم در همان حالی که پدرت کارهای مربوط به درس و حسابداری‌اش را انجام می‌داد، خانه را روی سرت خراب می‌کردی!

یادم باشد اینها که رفتند، از مادرت بپرسم و ببینم که شرط را می‌بَرَم یا می‌بازم؟ اما مثل اینکه همین الان شرط را باختیم:

- وقتی حسین به دنیا آمد، همان‌طور که دوران بارداری‌ام راحت بودم و اصلاً اذیت نشدم، بعد از به دنیا آمدنش هم واقعاً همین‌طور راحت بودم. مادرم ۲ هفته پیش من ماند و دیگر باید می‌رفت تا به برادر و خواهرهای کوچک‌ترم برسد؛ به‌خصوص اینکه پدر من در جوانی فوت کرده بود و مادرم مسئولیت‌های بیشتری از یک مادر داشت. پسر من به اندازه‌ای آرام بود که من تا ۶ ماه اصلاً متوجه نشدم که بچه دارم. او را می‌خواباندم، قرآن را بالای سرش می‌گذاشتم، به خرید می‌رفتم و بعد با سرعت خودم را به منزل می‌رساندم و می‌دیدم که هنوز آرام، خواب است و آن‌وقت نفسی به‌راحتی می‌کشیدم. خانه ما آن‌وقت‌ها خیلی کوچک بود. اتاق پذیرایی ما ۱۴ متر بود و آقای علیمرادی پایان‌نامه‌شان را که می‌خواستند بنویسند، کتاب‌ها و دفاتر را روی زمین پخش





می کردند. من، حسین را نگه می داشتم که کارهای تحقیقشان را انجام بدهند، و بچه‌ام اصلاً اذیت نمی کرد.

مادرت دوباره گریه می کند. از تو که حرف می زند، ابتدا سراپا غرور می شود و لحظه‌ای بعد آرام می گیرد، اما دوباره ملتهب می شود و همین‌طور اشک از چشم‌هایش بیرون می آید. من خودم هم دلم می‌خواهد گریه و نبودنت را با صدای بلند، بارها و بارها فریاد بزنم. دلم می‌خواهد همین لحظه از اینجا بروم و بنشینم عکسِ تو را بغل بگیرم و اشک بریزم؛ اما زود یادِ حرف‌های خودت می‌افتم. تو «غم» را دوست نداشتی حسین، اصلاً هم دوست نداشتی و برای همین هم بود که سعی می‌کردی هیچ آدمی در دنیا غمگین نباشد. به هر که از دور و بری‌های خودمان که دستت می‌رسید، کمک می‌کردی. از دیدنِ لبخند روی لبِ بچه‌های دشتیاری، انگار



پرمی کشیدی و در آسمان‌ها سیر می‌کردی؛ مثل همین حالا که برای همیشه رفتی به آسمان‌ها.

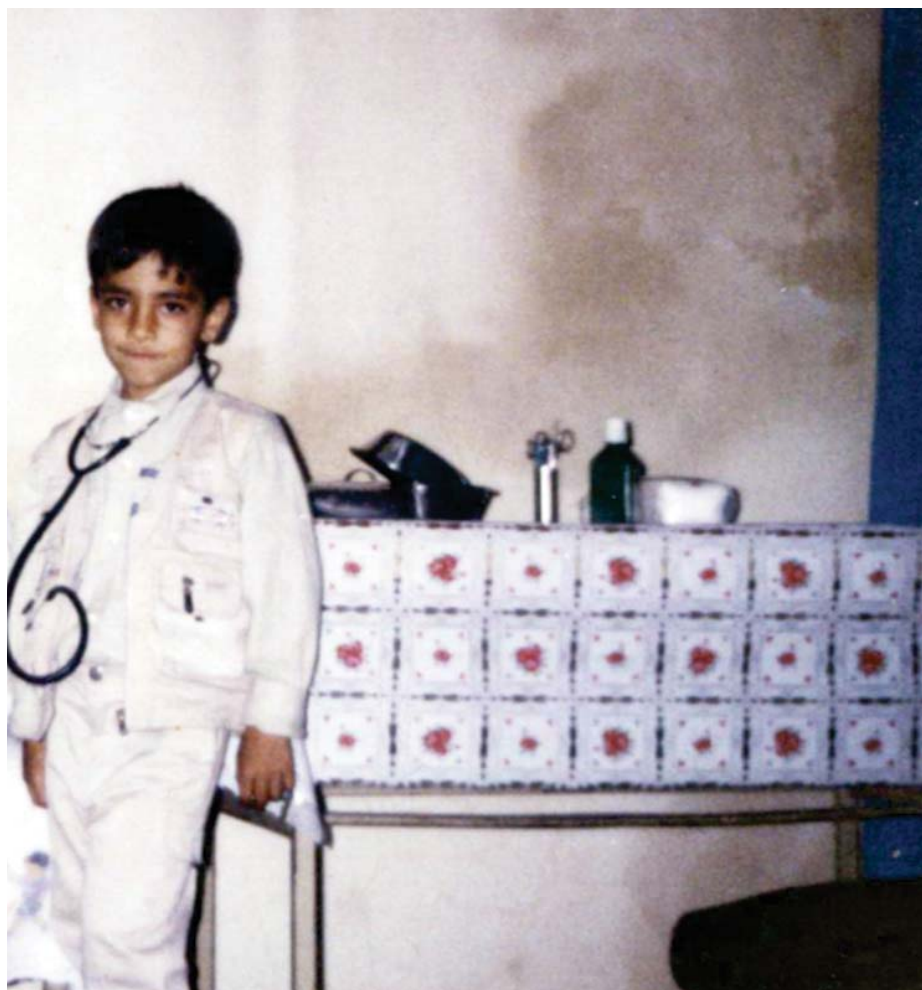
حسین جان! می‌شنوی صدایم را؟ مادرت می‌گوید:

- از زمانی که حسین ۷،۶ ساله بود، احساس می‌کردم که چقدر با بچه‌های دیگر متفاوت است و باورتان نمی‌شود که عاشق اخبار بود!

حسین! مادرت قبلاً برایم تعریف کرده که وقتی در انگلستان ساکن شدید، همین‌اندازه با بچه‌های دیگر فرق می‌کردی. پدرت که هر هفته ساعت ۸ تا ۱۲ شب شنبه برای شرکت در جلسات مباحثه فکری - مذهبی میان دانشجویان دکتری به دانشگاه می‌رفت، اصرار می‌کردی همراه او بروی و مخالفت‌های پدرت هم فایده‌ای نداشت. پدرت می‌گفت که همه افراد آنجا از تو بزرگ‌تر هستند و شاید مباحثی بگویند که مناسب سنّ شما نباشد، اما اصرار می‌کردی که نگران نباشد، همه آن کتاب‌ها را می‌خوانی و با آنها در مباحث شرکت می‌کنی که بالاخره هم پیروز شدی و رفتی و میان آنها، حسابی برای خودت جا باز کردی. واقعاً تو چطور آدمی بودی، حسین؟









وزیر نفت ۹ ساله ۴



نگران نباش امیر علی

امروز، جمعه هشتم آذر ۱۳۹۸ است. ساعت ۹ صبح شده و امیر علی هنوز خواب است. می‌خواهم میز صبحانه را آماده کنم، اما بدون تو واقعاً اشتها ندارم. منصرف می‌شوم و به یک فنجان چای تلخ، بسنده می‌کنم. هوا سرد شده است به همین زودی. به تلفن همراهم نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم یک تماس از دست‌رفته از بابای تو دارم.

- امروز چه خبر شده است، حسین؟

- چرا همه، صبح به این زودی به من زنگ می‌زنند؟

- باید تعجب کنم حسین، اما نمی‌کنم!

به بابا که زنگ می‌زنم، می‌گوید اشتباهی شماره من را گرفته است. می‌گویم شماره‌تان را دادم به دکتر زکیانی. می‌گوید تماس گرفت، اما حالا نمی‌تواند به این ماجرا فکر کند؛ زیرا یکی از بستگانش در ملایر فوت شده است و باید برود.

غمگین می‌شوم و به خودم می‌گویم، طفلک زن و بچه‌هایش. بعد از چند ثانیه، متوجه می‌شوم که صدای بابا برخلاف همیشه که با آرامش خاصی همراه بود، یک جور خاصی است:

- بابا! شما حالتان خوب است؟

- بله، دخترم. چیز خاصی نیست و خوبم.





با اطمینانی که به پدرت دارم، قانع می‌شوم و به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. امیرعلی را بغل می‌کنم. هنوز کامل بیدار نشده، اما مشغول شیرخوردن است. عاشق این لحظات هستم و به پسرَت می‌گویم:

- دلت برای بابا تنگ شده کوچولو؟

- نگران نباش پسرَم. دو، سه روزِ دیگر بابا می‌آید و حالا حالاها نمی‌گذاریم جایی برود.

چه می‌دانستم که حالا حالاها باید صبر کنم تا دیدن دوباره‌ات...





کودک سیاسی

- حسین از همان کودکی، بسیار مستقل بود و حتی روز اول مدرسه رفتنش از من خواست که با او نروم. گفت که می‌خواهد با روزبه، پسر همسایه پایینی ما که کلاس چهارم ابتدایی بود، برود. مدتی با او صحبت کردم تا متقاعدش کنم که خودم دوست دارم او را همراهی کنم. من آن زمان خودم هم درس می‌خواندم و حتی فرصت نمی‌کردم به او دیکته بگویم یا سؤال‌های ریاضی برایش درآورم؛ همه این موارد را حسین خودش به تنهایی انجام می‌داد. اینها را مادرت می‌گوید و ادامه می‌دهد:

- وقتی درس تمام شد، حسین وارد کلاس چهارم شده بود و حسن، پیش‌دبستانی بود. بلافاصله برای کار، اقدام کردم و پس از قبولی در آزمون ورودی و مصاحبه، به‌عنوان حسابدار مشغول به کار شدم. بعد از گذشت فقط ۱۰ روز از آغاز به کار، یک‌شب متوجه شدم که حسین، گریه می‌کند. شوکه شدم و از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده مادر؟

- ماما! شما که سر کار می‌روید، حسن اجازه نمی‌دهد من درس را بخوانم. غذایش را خوب نمی‌خورد و من اذیت می‌شوم...
- بلافاصله و همان شب به حسین گفتم، کار و درآمدی که به‌خاطرش تو بخواهی گریه کنی را کنار می‌گذارم. فردای همان‌روز





▲ حسین ۴ ساله، از برادر تازه به دنیا آمده‌اش نگهداری می‌کند (مرداد ۱۳۷۸)

به مدیر شرکت گفتم که نمی‌توانم به کارم ادامه دهم.
 - خانم! شما فقط یک هفته است مشغول کار شده‌اید. همسرتان راضی بود، خودتان هم راضی بودید و ما هم از شما رضایت داریم. چه اتفاقی افتاده که به این زودی تصمیم به ترک کار گرفته‌اید؟
 - من هم واقعاً شرمنده هستم؛ اما به خاطر بچه‌هایم، نمی‌توانم. چند لحظه داشتم شرایط آن زمان تو را در ذهنم مجسم می‌کردم که مادرت، ادامه داد:

- حسین عاشق کتاب بود و از من می‌خواست مرتب برایش داستان بخوانم. روزنامه‌های پدرش را هم می‌خواند. اگرچه هنوز کودک بود، اما وقتی بزرگ‌ترها در مورد مسائل سیاسی و اجتماعی روز صحبت می‌کردند با آنها همراهی و اظهار نظر می‌کرد. برای همه جالب بود که چطور این بچه ۹ ساله، اطلاعات زیاد و به‌روزی دارد و از مسائل روز، سر در می‌آورد!



حسین! من هم مثل مادرت، هیچ وقت نفهمیدم چرا در روز چند بار اخبار نگاه می کردی. بارها شد به تو گفتم از یک ساعت پیش که اخبار را نگاه کردی، مگر چه اتفاقی در ایران و دنیا افتاده که باز هم داری اخبار را نگاه می کنی؟ حالا فهمیدم که این عادت را از بچگی هایت به همراه داشتی؛ درست مثل کتاب خوانی که از همان بچگی همراهت بوده است.

مادرت به این ویژگی تو مغرور است. اینجا را که دارد تعریف می کند، دیگر گریه نمی کند. از آن مسائلی است که وقتی یادش می آید، آرام می شود:

- هم پدر حسین و هم من به کتاب علاقه مند بودیم و برای او هم کتاب هایی با توجه به سن و سالش می خریدیم. او را به کتاب فروشی می بردم و می گفتم هر کتابی که دوست داری، انتخاب و خریداری کن. هر سال هم بدون استثنا به نمایشگاه کتاب می رفتیم. البته پس از چند سال و وقتی حسین بزرگ تر شد، همراه با دوستانش به نمایشگاه کتاب می رفتند. از قبل لیست کتاب های مورد علاقه اش را انتخاب می کرد و با چند کیسه پُر از کتاب، به خانه برمی گشت.

پدرت می گوید کتاب ها را معمولاً با پس انداز خودت می خریدی. اما حسین، واقعاً چطور وقت می کردی آن همه کتاب را بخوانی، آن هم توی آن سن و سال؟ البته هم به این ماجرا شک داشته و برای همین آن زمان به تو می گوید:

- هر کتابی که خواندی، دو، سه سؤال می پرسم، اگر جواب درست دادی، پول هر کتابی که خوانده بودی را به تو برمی گردانم!





شیطنت‌های کودکی

حسین! بیا با هم روراست باشیم. مادرت مدام از آرامش تو می‌گوید و از اینکه کمک‌حالش بودی. هر کس نداند، اما من که به خوبی می‌دانم چقدر شیطنت‌داشتی همیشه. کسی مگر می‌توانست آن همه شور زندگی را از تو بگیرد؟ چه خوب که یکی از این روزنامه‌نگاران می‌گوید:

- از شیطنت‌هایش هم لطفاً بگویید!

مادرت بلافاصله تعریف می‌کند که کلاس فوتبال می‌رفتی و کاراته هم از ورزش‌های مورد علاقه‌ات بود. اینها را که البته خودم هم می‌دانستم؛ اما صبر کن، مادرت وارد جزئیات می‌شود:



- چند سال پیش که مدرسه حسین روبه‌روی خانه‌مان بود، یک روز که با خواهرزاده من در خانه تنها بودند، آنچنان سروصدایی به راه انداخته بودند که داد همه همسایه‌ها درآمده بود. به محض اینکه به خانه رسیدیم، خودشان را در اتاق حبس کرده بودند که مبدا دعوایشان کنیم!

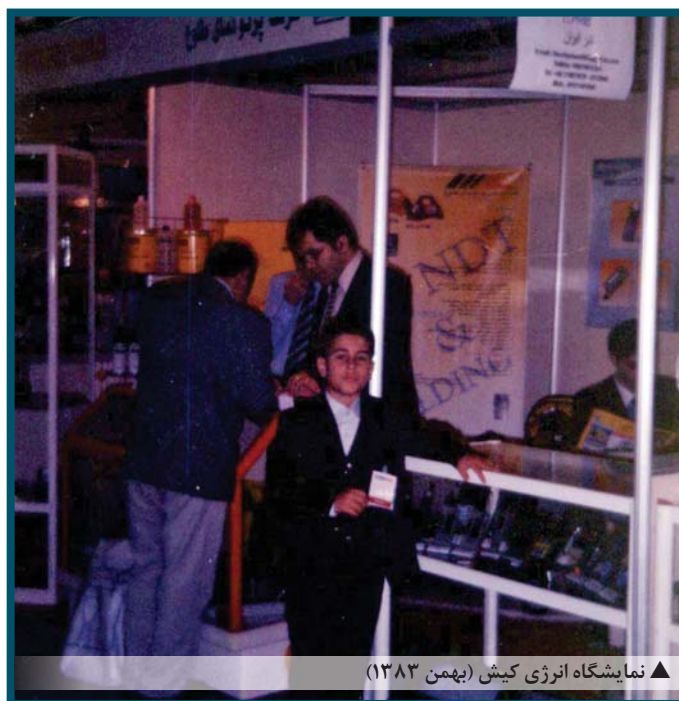
حسین جان! امیرعلی که بزرگ‌تر شد، دلم می‌خواهد کلاس کاراته ثبت‌نامش کنم؛ شاید او هم مثل تو کمر بند مشکی گرفت. اسکیت و دوچرخه‌سواری هم می‌نویسمش، مثل خودت. بعد از مادرت می‌پرسم که پسرش مهارت بیشتری دارد یا نوه‌اش؟

الآن که گرم صحبت هستیم، امیرعلی پیش مامان من است. مسئول این تیم روزنامه‌نگاران تأکید می‌کند از مادر بخواهم که او را هم بیاورد تا در بخشی از فیلم و صحبت‌ها، حضور داشته باشد. می‌روم و زنگ می‌زنم و دوباره زود خودم را به صحبت‌ها می‌رسانم. نمی‌خواهم برای یک لحظه هم جایی را از دست بدهم که درباره تو می‌گویند. مادرت همچنان در حال صحبت است:

- بهمن‌ماه ۱۳۸۳ که حسین ۹ ساله بود، خانوادگی برای حضور در نمایشگاه صنعت نفت به کیش دعوت شده بودیم. به آنجا که رسیدیم، بچه‌ها اصرار کردند ما هم با پدر برویم و نمایشگاه را از نزدیک ببینیم. حسین که همیشه عاشق لباس‌های رسمی بود، به همراه کت و شلوار، کراوات هم زده بود. در نمایشگاه یک‌دفعه دیدم که حسین دور و اطراف ما نیست. سراسیمه دنبال او رفتم. بعد از چند دقیقه متوجه شدم رفته و از تمام صاحبان غرفه‌ها می‌پرسد: «این وسیله چیست و آن یکی، چه کاری انجام می‌دهد؟» آنها هم از اینکه یک کودک در



این سنّ و سال، آن هم با کت و شلوار و کراوات، مشتاقانه سؤال می‌کند، خیلی خوششان آمده بود و از او سؤال می‌کردند که از کجا آمدی؟ پسر چه کسی هستی؟ وزیر نفت چه کسی است و رئیس‌جمهور کیست؟ در انتهای صحبت با حسین وقتی از او پرسیده بودند که دوست داری چه کاره شوی، جواب داده بود: وزیر نفت! نگاه کن عزیزم! همه چیزت عجیب و غریب است. بچه ۹ ساله، معمولاً دوست دارد پزشک شود یا مهندس و خلبان. کدام بچه‌ای را دیده‌ای که بخواهد «وزیر نفت» بشود که تو دومی‌اش بودی حسین؟



مادرت می گوید:

- بزرگ تر که شد، دوست داشت علوم سیاسی بخواند. چون به اخبار علاقه داشت، به علوم سیاسی هم علاقه پیدا کرده بود. زمانی که می خواست به دانشگاه برود، من و پدرش گفتیم ما دوست نداریم وارد وادی سیاست شوی و به دلیل آشنایی با شغل و تحصیلات پدرش، به حسابداری علاقه پیدا کرد.

حسین! در تمام مدتی که مادرت حرف می زند، پدرت ساکت نشسته است. گاهی نگران، مادرت را نگاه می کند و گاهی به فکر فرو می رود. گاهی هم که مادرت مشغول تعریف خاطرات است، آرام لبخندی می زند. می دانی در همه این یک سال، هیچ وقت از پدرت شکوه و شکایتی ندیدم و اعتراضی هم نشنیدم. غم تا دلت بخواهد دارد، اما حواسش به همه ما هست؛ به مادرت، به برادرت، به من و بیشتر از همه، به فرزند تو و نوه اش، امیرعلی.

آن روزهای اول که رفته بودی، بیش از همه به او فشار می آمد. ما همه گریه می کردیم و او که خود نیاز به تسلی داشت، تسلی مان می داد. نمی دانم اگر او نبود، لابد آن روزها برای همه ما سیاه تر می شد. اجرش با خدا که فرموده است: «هرگاه بنده ای از بندگان خود را به وسیله مصیبتی در جسم، مال یا فرزندش مورد امتحان قرار دهم، اگر او در برابر این مصیبت صبر و بردباری داشته باشد و شکوه و گلایه نکند، من حیا می کنم از اینکه در روز قیامت او را مورد محاسبه قرار دهم و نامه اعمال او را بگشایم.»





گریه‌های پدر

صبر پدرت تمام می‌شود، هق‌هق گریه می‌کند و درحالی‌که امیرعلی را بغل کرده، نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید:

- برای آن دوران، غبطه می‌خورم، زیرا خیلی به خانواده‌ام بی‌توجه بودم. آنچنان درگیر کار و درس بودم که خاطرم نیست هیچ‌وقت رفته باشم جلو مدرسه حسین و او را به خانه آورده باشم. البته حسن که به مدرسه رفت، تا حدوی این کارها را کردم؛ اما اصلاً یادم نمی‌آید برای حسین از این کارها کرده باشم؛ البته خودش هم خیلی مستقل بود. هیچ‌وقت طوری عمل نمی‌کرد که



ما احساس کنیم نیاز است برایش کاری انجام دهیم. یک بار فکر می‌کنم دوم یا سوم ابتدایی بود که ما به عروسی پسرعموی همسر رفتیم. آخر شب که برگشتیم، متوجه شدیم حسین تب دارد و حالش خوب نیست. بعد فهمیدیم که این تب از روی ترس ایجاد شده است، زیرا وقتی از خیابان عبور می‌کرد تا به خانه برسد، یک ماشین به او می‌زند و بدنش کوفته شده بود؛ اما حسین اصلاً برای ما این موضوع را بازگو نکرده بود. فکر کنید که یک بچه کلاس سوم یا چهارم ابتدایی، چنین چیزهایی را رو نمی‌کرد!

پدرت به اینجا که می‌رسد، گریه امانش را می‌برد. بعد از چند دقیقه سکوت، ادامه می‌دهد:

- هیچ‌وقت یادم نمی‌آید مراقبت ویژه یا کار خاصی در دوران بچگی برای حسین کرده باشم. این بچه انگار مانند یک نهال یا گل، رشد و زندگی می‌کرد. نگهداری من از او، غیرمستقیم بود. خاطرم هست فقط یک بار به جلسه اولیا و مربیان مدرسه رفتم؛ گویا با یکی از بچه‌ها جرّ و بحثی داشت و در آن سنّ و سال، چند کلمه عجیب و غریب ردّوبدل کرده بودند و به همین دلیل، من را خواسته بودند تا با او صحبت کنم؛ همین!

حسین! درد پدر، همواره درد بزرگی است. درد پدر تو، اما بسیار بزرگ‌تر است از آنچه فکرش را می‌کنی؛ خیلی بزرگ. نمی‌دانم تو اگر بودی مثل او می‌شدی و کار و زندگی را به امیرعلی ترجیح می‌دادی یا خیر؟

مادرت انگار که بخواهد از بار غم او کم کند، دستی به شانه‌اش می‌کشد و می‌گوید:



- پدر حسین، آن زمان هم درس می‌خواند و هم در دانشگاه، مسئولیت داشت. وقتی که معاون دانشگاه شدند سرشان خیلی شلوغ شده بود؛ علاوه بر این مسائل، تدریس هم می‌کردند و اصلاً وقت نداشتند. به همین دلیل، من سعی می‌کردم جای ایشان را پر کنم. درواقع تمام کارهایی که ایشان نتوانستند انجام بدهند را من سعی می‌کردم انجام بدهم.

راستش من دلم قرص است که تو، برخلاف پدرت، تمام زندگی‌ات را می‌گذاشتی پای امیرعلی. مادرت می‌گوید در گروه تئاتر مدرسه‌تان، شده بودی «بابا برقی!» عکس‌هایش را اگرچه دیده‌ام؛ اما حالا جان می‌دهم برای اینکه آن زمان بودم و تو را روی صحنه تئاتر هم می‌دیدم؛ مخصوصاً وقتی این ور و آن ور سن بالا و پایین می‌کردی و می‌خواندی: «هرگز نشه فراموش، لامپ اضافی خاموش!»



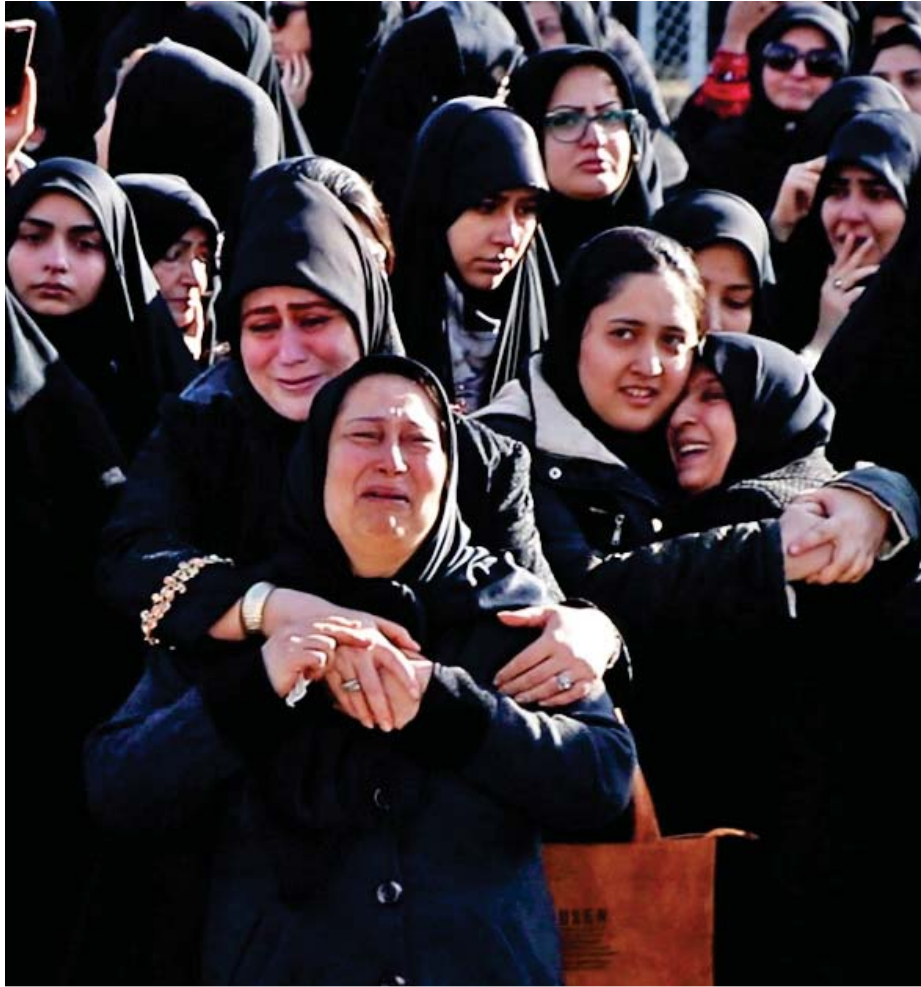
مادرت می‌گوید که همیشه پیش‌قدم خواندنِ شعر و سرود در مدرسه بودای و از پدرت می‌خواستی برای «روز معلم» شعری بگویدی تا بروی و آن را با آب و تاب، بخوانی. ای کاش من بودم و می‌دیدم و از آن پایین، برایت شکلک در می‌آوردم. یادِ آن روز دانشگاه افتادم؛ یادت می‌آید؟

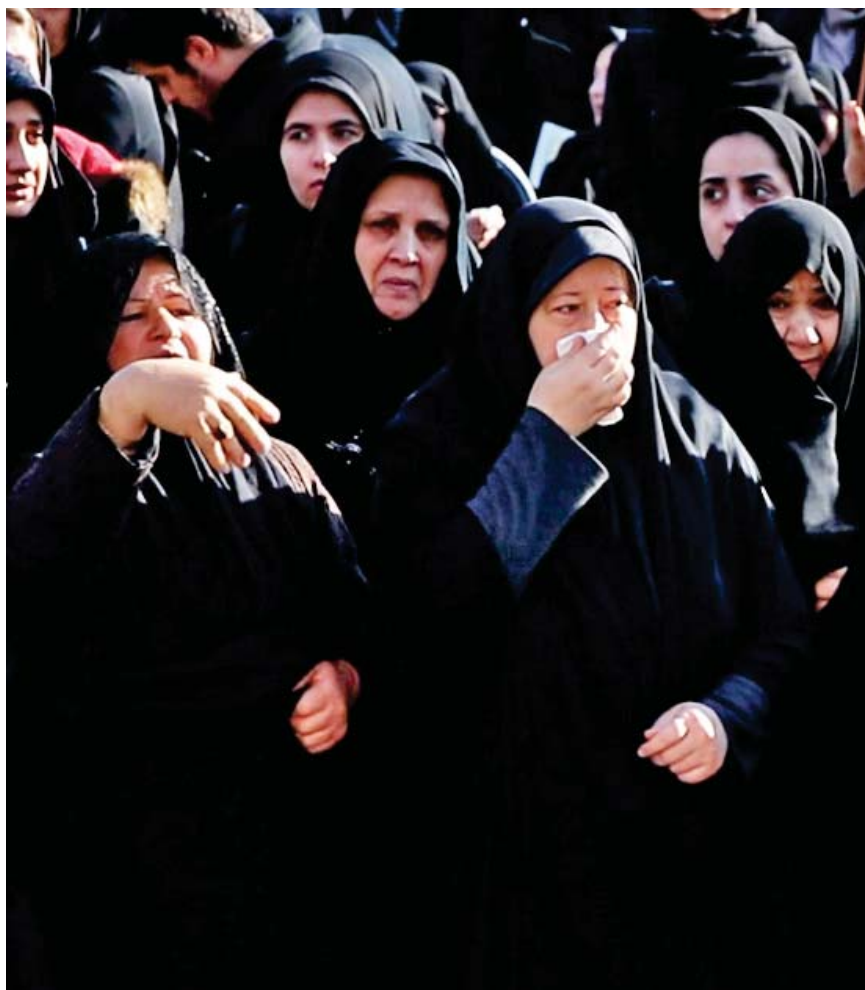
روزِ اولِ ورود به دانشگاه فکر می‌کردیم که وارد مهد اندیشه و تمدن شده‌ایم. همه‌مان مغرورانه در جشن ورودی، نشسته بودیم که مجری مراسم، مسابقه‌ای ترتیب داد. درحالی که من و خیلی‌های دیگر منتظرِ بحث‌های عمیقِ فلسفی بودیم، مبهوت با خودمان می‌گفتیم این کارهای سطحی چیست که اینها روزِ اول ورودِ ما به دانشگاه انجام می‌دهند و به‌جای راه‌انداختنِ مباحثِ عمیقِ فلسفی از ما می‌خواهند که برویم بالا و چند جمله را پشتِ سر هم ردیف کنیم تا به ما جایزه بدهند؟ ما در این فکرها بودیم که تو رفتی بالای سن، در مسابقه شرکت کردی، برنده شدی و جایزه سفر به مشهد را هم گرفتی! می‌دانی چقدر سوژه ما شده بودی تا خیلی وقت بعدترِ آن؟

مادرت دارد تعریف می‌کند که از پدرت به شکلِ تجربی، حسابداری، سند زدن، دفتر نوشتن و تنظیم ترازنامه را یاد گرفته بود. به او کمک می‌کرد تا در نهایت خودش هم حسابداری خواند...









۵ واکنش پنجم



پدر چرا این همه عصبانی است؟

امروز، هشتم آذر ۱۳۹۸ است. ساعت ۱۱ صبح شده و یکی از دوستان هم‌دانشگاهی زنگ می‌زند و می‌گوید: «خانه هستی که پیام پیش‌ت، دلم برای امیرعلی تنگ شده» و نیم‌ساعت بعد، همراه با یکی دیگر از دوستان می‌آیند. باز هم تعجب نکردم حسین، چون این دو نفر همیشه با هم می‌آمدند منزل ما.

گوشی‌ام را گم کرده‌ام حسین. این دفعه باید تعجب کنم، اما باز هم نمی‌کنم؛ چون فکر می‌کنم جایی همین اطراف انداخته‌ام. با خودم فکر می‌کنم به گوشی نیازی نیست، وقتی تو می‌دانی من خانه‌م مامانم هستم و اگر دنبالم بگردی، اینجا زنگ می‌زنی. باید بعدتر بفهمم که گوشی را بابام برداشته است.

با بچه‌ها می‌نشینیم و فیلم و عکس‌های عروسی را نگاه می‌کنیم. حسابی سرگرم کرده‌اند. عکس‌ها را به امیرعلی هم نشان می‌دهم. طفلی بچه‌ام وقتی فیلم‌ها را با تعجب نگاه می‌کند، گاهی می‌خندد و گاهی بی‌توجه به آنها می‌خواهد شیر بخورد یا با اسباب‌بازی‌هایش بازی کند.

راستی حسین، نمی‌دانم پدرم چرا امروز این همه عصبانی است. هر ۵ دقیقه یک‌بار بیرون می‌رود و سیگار می‌کشد. می‌روم کنارش. به جایی خیره شده است. باید تعجب کنم حسین، اما نمی‌کنم!





گاهی پیش من می‌آید، امیرعلی را بغل می‌کند و دوباره می‌رود. فکر می‌کنم شاید دوباره مشکل کاری پیدا کرده، تو که می‌دانی روزنامه‌نگاری در اینجا یعنی چه؟

این بچه‌ها هم انگار نمی‌خواهند بروند. برای‌شان فیلم «واکنش پنجم» را می‌گذارم. تو دیده‌ای؟ همان فیلمی که خانم ته‌مینه میلانی کارگردانش است. می‌دانی که داستان آن چه بود؟ درباره زنی است که شوهرش مُرده و پدر شوهرش می‌خواهد حضانت فرزندانش را از او بگیرد. بچه‌ها به صفحه تلویزیون خیره شده‌اند، اما حواسشان اصلاً به فیلم نیست.

با خودم می‌گویم: «خدایا چرا این‌ا نمی‌روند؟ ساعت ۶ عصر شده و هنوز اینجا هستند!»

- مهسا، نمی‌خواهی بروی؟

- نه! مادرم هنوز بازار است و نیامده خانه. وقتی آمد می‌روم.



باید تعجب کنم حسین، اما نمی‌کنم. باید چیزهایی را حدس
 بزنم، اما نمی‌زنم!

- خواهرم، مهنوش، می‌خواهد با دوستش بیرون برود، اما
 نمی‌رود. می‌آید اتاق من و می‌گوید:

- بابا خیلی عصبانی است و اشتباه نکنم، چیزی شده!

- اوهوم. اما چی شده؟ لابد دوباره توی روزنامه اتفاقی افتاده.

- نمی‌دانم! وقتی داشتم بیرون می‌رفتم، بابا به من گفت آخه
 الان وقت بیرون رفتنه؟ نمی‌خواهد بیرون بروی!

دل‌م دیگر طاقت نمی‌آورد و با خودم فکر می‌کنم شاید برای
 عزیز، اتفاقی افتاده؟

می‌روم توی اتاق نشیمن و از بابا می‌پرسم:

- بابا! چیزی شده؟ عزیز حالش خوب است؟

- می‌گویم حالا...

بی‌طاقت می‌شوم و با لحنی ملتمسانه به بابا می‌گویم:

- برای عزیز اتفاقی افتاده؟

ناخودآگاه گریه‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

- نه دخترم! حسین تصادف کرده...

- ای‌وا... ی‌خدا... ی‌من... حُ... س... ین؟

- آره دخترم، طاقتش را داری که بدونی چه شده؟

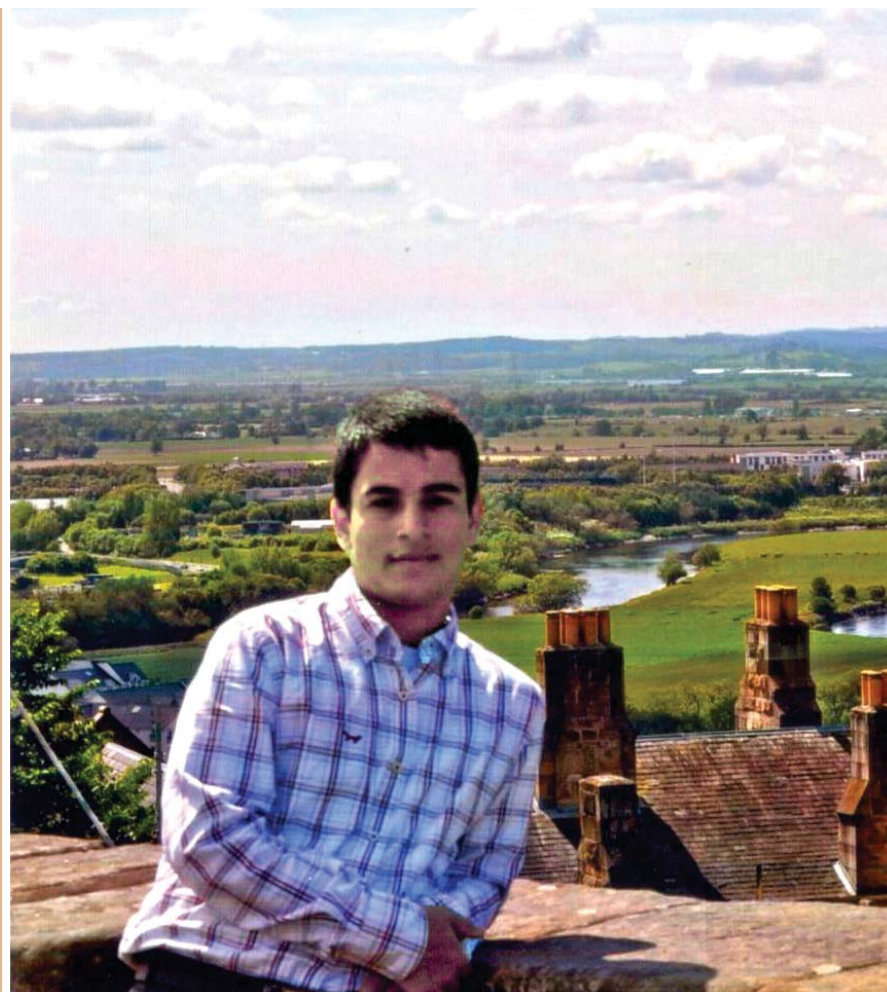
چندثانیه‌ای گیج ماندم و از تعجب، خشکم زد... شوکه شدم
 و این دفعه دیگه مجالی برای تعجب نکردن، نبود. ناخودآگاه یاد
 روزهایی افتادم که برایم، از چرایی و چگونگی رفتن به انگلیس
 صحبت می‌کردی و اینکه قرار بود دوباره برگردی...

واقعاً می‌خواستم بدانم چه بلایی سر حسین من و بابای امیرعلی
 آمده است...









آقای پرزیدنت! ۶



سلام به لندن

زندگی مسیرِ خودش را می‌رود و همه را با خودش می‌برد.
 پدرت عضو هیئت علمی و معاون مالی- اداری دانشگاه صنعت نفت
 است. بعد از ۱۲ سال کار و تدریس در مرتبهٔ مربی، تیرماه ۱۳۸۷
 بود که برای ادامهٔ تحصیل پدر به انگلستان می‌روید. از اینجا به بعد
 را که دیگه خودت یادت هست؟

پدر و مادرت چمدان‌ها را می‌بندند و بی‌هیچ آشنایی قبلی با
 کشورهای اروپایی، بلیت پرواز برای لندن می‌گیرند و بدون توقف،
 هر ۴ نفر در فرودگاه هیترو پیاده می‌شوید.

- ۱۲ ساله بودی حسین؟

- آن روزی که قرار بود از ایران بروید انگلستان را یادت می‌آید؟





مادرت می‌گوید:

- چون خانواده‌های من و همسرم پرجمعیت هستند و مدام به شهرستان می‌رفتیم، حسین و حسن خیلی اجتماعی تربیت شدند و ارتباط با دیگران را خیلی دوست داشتند. به همین خاطر اوایل که تصمیم گرفتیم برویم، خیلی اذیت شدند. هم از مدرسه و دوستانشان جدا می‌شدند و هم از خانواده. سال اول که رفته بودیم، حسین و حسن یک تقویم روزشمار درست کرده بودند، روی آن ۳۶۵ خط کشیده بودند و زیر آن هم شعر می‌نوشتند که «نمک در نمکدان شوری ندارد، دل من طاقت دوری ندارد». هر روز که می‌گذشت، روی یکی از این خط‌ها، نشان می‌گذاشتند و می‌گفتند چند روز دیگر مانده که به ایران برگردیم؛ چون هر سال تابستان به ایران برمی‌گشتیم که خانواده‌ها را ببینیم.

برادرت، حسن، آن روزها را اینچنین تعریف می‌کند:

- اوایل که به انگلیس رفته بودیم، من و حسین دلتنگی بسیاری برای ایران داشتیم. هر دو دوست داشتیم زودتر به ایران برگردیم. غربت آنجا ما را خیلی اذیت می‌کرد و حتی بعضی وقت‌ها، گریه می‌کردیم!





روزشمار معکوس برای برگشتن به ایران

حسین! واقعاً یک تقویم درست کرده بودی و روی آن خط می کشیدی؟ اگر پاسخ مثبت بدهی، نشان می دهد که تو هم می دانستی دوری یعنی چه!

فکر می کنم از همان دوران بچگی معنای فراق را فهمیده بودی و حالا خودت حساب کن در این ۳۶۵ روزی که نیستی، بر سرِ ما چه آمده است؟ تو می دانی «سوگ» یعنی چه؟ آخه گاهی اوقات به نظر می رسد این رنج، پایانی ندارد و با خودم فکر می کنم، می رسد روزی که من جدای از این غم زندگی کنم؟

چه خوب شد که حداقل امیرعلی را برایم گذاشتی، حسین. بی او نمی دانستم زندگی یعنی چه؟ حالا او شده است زنجیرِ میانِ من و زندگی روی زمین و تو که در آسمان ها هستی.

لطفاً شماتتم نکن، اما تو خیلی جوان تر از آن هستی که بدانی از دست دادنِ عزیز، یعنی چه؟ خیلی بی انصافی کردی، چون ما هیچ کدام آمادگی این مصیبت را نداشتیم.

می دانی روزهایی که کمتر به تو فکر می کنم، احساسِ گناه به من دست می دهد؟ هر روز به تو فکر کردن، آبِ من است و نانِ من، ای همهٔ زندگی من.





بگذریم و بگذار مادرت از آن روزها بگوید:

- سال اول بچه‌ها خیلی اذیت شدند و روزشماری می‌کردند که برگردیم. زیاد به ایران تلفن می‌زدند و مدام با مادر بزرگ، خاله، عمو، دایی و بقیه اقوام صحبت می‌کردند. از سال دوم به بعد، اما با محیط آشنا شدند، دوست پیدا کردند و به مدرسه انگلیسی‌زبانی که می‌رفتند، آشنایی کامل پیدا کردند. چون دوست داشتیم زبان انگلیسی بچه‌ها قوی بشود، آنها را در مدرسه انگلیسی‌زبان ثبت‌نام کردیم و البته هم‌زمان، در مدرسه جمهوری اسلامی ایران در لندن نیز امتحان می‌دادند و بدین ترتیب، مدرک تحصیلی هر دو کشور را می‌گرفتند. حسین خیلی خوب توانست با معلم‌ها ارتباط برقرار کند و با بچه‌های آنجا صمیمی شود. سال دوم و سوم، بی‌قراری‌شان کمتر شده بود و با محیط و افراد بسیاری، ارتباط برقرار کردند.



بعضی از خانواده‌های ایرانی که آنجا بودند، بچه‌های هم‌سنّ حسن و حسین داشتند و به تدریج با آنها ارتباط خانوادگی پیدا کردیم. در واقع چون حسن و حسین فرهنگ ایرانی داشتند و بچه‌های آنها، بزرگ‌شده آنجا بودند، با فرهنگ ایرانی خیلی آشنا نبودند و به همین دلیل، دلشان می‌خواست هم زبان فارسی را خوب یاد بگیرند و هم یک مقدار با فرهنگ ایرانی بیشتر آشنا شوند. پدرت که الآن مقداری آرام گرفته، می‌خواهد صحبت‌های مادرت را کامل می‌کند و می‌گوید:

- ما در واقع دورهٔ ایرانیزه‌شدن را در ساوتهمپتن برگزار می‌کردیم. ایرانی‌هایی که بچه‌هایشان آنجا به دنیا آمده بود، علاقه‌مند بودند از طریق معاشرت بیشتر با خانواده و فرزندان ما، بچه‌هایشان با فرهنگ ایرانی بیشتر آشنا شوند.

همان‌جا بود که وقتی معلم از تو پرسید می‌خواهی چه کاره شوی، تو هم بلافاصله گفتی: «پرزیدنت!» هر بار که این بخش از داستان زندگی تو را می‌شنوم، لبخند می‌دود توی صورتم. فکر کن تو رئیس‌جمهور می‌شدی! قول می‌دهم آنچنان دشتیاری را تحویل می‌گرفتی و برایش تبعیض قائل می‌شدی که بعید نبود آنجا را پایتختِ دومِ کشور اعلام کنی!

مادرت که دیگر گریه نمی‌کند، از قول خانم معلّم‌تان می‌گوید:

- پرزیدنت که شدی، ما به کاخ ریاست‌جمهوری‌ات می‌آییم.

تو هم مثل همیشه، حاضر جوابی می‌کنی و می‌گویی:

- ما در ایران، کاخ نداریم. شما می‌توانید وقتی من

رئیس‌جمهور شدم، به دفتر من بیایید!





یادگیری الفبای خیریه در لندن

من که فکر می‌کنم جرقه و ایده اولیه برای تأسیس مؤسسه «دست یاری به دشتیاری» از همان وقت‌ها در ذهن تو نقش بسته بود. همان‌جا بود که با خیریه‌ها و تشکل‌های مردم‌نهاد آشنا شدم. مثلاً وقتی که مادرت به شکل داوطلبانه در یک مغازه که برای افراد معلول فعالیت می‌کرد، به عنوان صندوق‌دار کار می‌کرد و تو می‌دید که افراد منطقه، وسایلی که در خانه به آنها نیاز نداشتند را به آن مغازه می‌دادند و پس از مرتب‌شدن و بسته‌بندی مجدد، به نفع افراد معلول، فروش می‌رفت. خودت برایم تعریف کرده بودی



که روزی ۲۰۰ تا ۳۰۰ پوند از این طریق، برای افراد معلول، پول جمع‌آوری می‌شد.

اگرچه رفتن به انگلیس، فرصت خوبی فراهم آورده بود که پدرتان هم وقتِ بیش‌تری با شما بگذرانند، اما مثل اینکه شرایط پدرت، طور دیگری بود:

- آنجا هم گرفتاری‌های خودم را داشتم. اگرچه به‌طور معمول روزانه ۱۰ تا ۱۲ ساعت روی پایان‌نامه‌ام وقت می‌گذاشتم، در مقایسه با ایران، ارتباط بیش‌تری با بچه‌ها داشتم. ما تیرماه ۱۳۸۷ به انگلیس رفتیم و گاهی اوقات آنجا باران می‌آمد. ابتدا به هتل رفتیم و سپس برای اجاره خانه، اقدام کردیم. یک پیرزن انگلیسی که در ایستگاه اتوبوس نشسته بود، به من گفت از این آفتاب لذت ببر! خنده‌ام گرفت و با خودم گفتم کدام فرد عاقلی می‌تواند در تیرماه از آفتاب لذت ببرد؟ از فردای همان روز به مدت یک هفته به‌طور مداوم باران می‌بارید تازه فهمیدم آن خانم چه می‌گوید! بعد از گذشت مدت کوتاهی، موفق شدم ماشین بخرم و خیلی از روزها که بارانی بود، بچه‌ها را با ماشین به مدرسه می‌بردم و اگر هوا آفتابی بود، بچه‌ها خودشان با دوچرخه می‌رفتند. روزهای شنبه که به دانشگاه نمی‌رفتم، همراه با خانواده به مراکز خرید می‌رفتیم. کم‌کم با دوستان ایرانی بیش‌تری آشنا شدیم و سعی می‌کردم با حضور در جمع خانواده‌های ایرانی، مطابق میل بچه‌ها رفتار کنم و در مجموع، از آن مقطع راضی‌تر هستم تا دوران قبل از آن.

پدرت می‌گوید با گسترش روابط میان خانواده‌های ایرانی، در یکی از سالن‌های دانشگاه، هر ماه یک‌بار جشنواره غذا می‌گذاشتند





و علاوه بر ایجاد محیطی صمیمانه، حسابی معرکه می گرفت. مثل اینکه مادرت هم خاطره جالبی به ذهنش می رسد و می گوید:

- زمانی که ما به ساوتهمپتن رفتیم، حتی یک نفر را هم نمی شناختیم؛ اما زمانی که می خواستیم به ایران برگردیم، در مراسم میهمانی خداحافظی که برای ما گرفته بودند، بیشتر از ۲۰۰ نفر آنجا بودند و همه از بازگشت ما، اظهار ناراحتی می کردند و می گفتند که در غیاب ما، این جمع صمیمی تداوم نخواهد داشت. در مراسم های ما، پذیرایی همیشه برعهده حسین و حسن بود و همه می گفتند این بچه ها چقدر قشنگ و حرفه ای پذیرایی می کنند. حتی یک نفر از میهمان ها هم از قلم نمی افتاد و همه کارها به درستی انجام می شد. عملکرد حسین در اداره چنین جمع هایی، بسیار باسلیقه و هوشمندانه بود. با بچه ها هم به خوبی برخورد می کرد و همه، از کوچک تا بزرگ، او را واقعاً دوست داشتند.





ای کاش بر نمی گشتی!

پدرت می گوید تمام نمراتی که آنجا می گرفتی، A و A^+ بود؛ اصلاً آنجا هم مثل دانشگاه بودی! مادرت هم می گوید یک روز به او گفته بودی که از طرف مدرسه می خواهند برای بازدید علمی، به فرودگاه ساوتهمتن بروید. قرار شد تو به همراه ۴ نفر از بچه‌هایی که درس ریاضی‌شان خوب بود، داخل هواپیما بروید تا سیستم ناوبری و کنترل آن را از نزدیک ببینید و با جزئیات آن آشنا بشوید.

- به حسین گفتم به غیر از تو، چه کسانی دیگری انتخاب شده‌اند و بچه‌ها از کدام کشورند؟

- هیچ کدام بریتیش نیستند ماما! من که از ایرانم، یکی از پاکستان، دیگری از آفریقا، یک نفر دیگر از مراکش و نفر آخر هم عراقی است.

مادرت ادامه می‌دهد:

- برای من بسیار آموزنده بود که هیچ کدام از این ۵ نفر، انگلیسی نبودند. انتخاب آنها فقط براساس نمره ریاضی و نه مسائل قومی و نژادی انجام شده بود. داخل هواپیما رفته بودند و خیلی خوب سیستم را برایشان توضیح دادند. موضوع مهم برای من، تأکید بر شایسته‌سالاری بود و برایشان این نکته اهمیت داشت که دانش‌آموزان در چه زمینه‌ای استعداد دارند و با شناسایی آن، استعدادها را پرورش می‌دهند.





حسین جان! گاهی فکر می‌کنم که ای کاش برگشته بودید از آنجا تا این اتفاق برای تو نمی‌افتاد. اگرچه در این صورت من نمی‌توانستم تو را ببینم و امیرعلی را هم نداشتیم، اما در عوض شاید تو همچنان زنده می‌ماندی و آسمانی نمی‌شدی... نمی‌دانم چه می‌گویم حسین، اما شاید تقدیر تو، رفتن در چنین سن و سالی بوده است. مگر می‌شود تو به همراه ۳ نفر دیگر در یک ماشین باشید، خون از دماغ هیچ‌کدامشان بیرون نیاید، دو نفر به صورت سطحی مجروح شوند و فقط جان از بدن تو برود؟

پدرت هم گاهی همین حس را تجربه می‌کند و می‌گوید:

- گاهی در پس ذهنم این فکر می‌آید که اگر به ایران بر نمی‌گشتیم، شاید این حادثه هم به وقوع نمی‌پیوست؛ اما دوباره که فکر می‌کنم، خودم را قانع می‌کنم که اگر قرار بود این اتفاق بیفتد، به هر شکل ممکن رخ می‌داد. این موضوع همچنان برای من عجیب و غریب باقی مانده است. به گفتهٔ افراد حاضر در ماشین



که همراه حسین بودند، سرعت ماشین هنگام تصادف، خیلی کم بود. ۴ نفر در ماشین بودند که خدا را شکر، آن ۳ نفر آسیب جدی ندیدند، اما حسین بدون حتی یک قطره خون‌ریزی، در دم جان می‌سپارد و آسمانی می‌شود! فکر می‌کنم این اتفاق، بخشی از تقدیر و سرنوشت حسین بود که به وقوع پیوست. سرنوشت انسان و حکمت خداوند، زمان و مکان نمی‌شناسد و هیچ‌کس توانایی مقابله با سرنوشتی که خداوند برای انسان‌ها مقدر ساخته را ندارد. به هر حال گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر می‌ماندیم و بر نمی‌گشتیم ایران، شاید سرنوشت بچه‌ها عوض می‌شد؛ اما من کاری را که آن زمان فکر می‌کردم درست است، انجام دادم.

این حس مشترک همه اعضای خانواده و دوستان است و مادرت هم می‌گوید:

- از وقتی برای حسین این اتفاق افتاد، مدام با خودم می‌گویم شاید اگر بر نمی‌گشتیم، حسین هم اینطور نمی‌شد و بیشتر پیش ما می‌ماند...

انگار این فکر را روزنامه‌نگارانی که برای نگارش زندگی‌نامه‌ات آمده‌اند هم دارند و از پدرت می‌پرسند چرا برگشتید؟

- من بورسیه وزارت نفت بودم و به لحاظ رسمی و اخلاقی، تعهد داشتم و باید برمی‌گشتم. از منظر شخصی و غیررسمی هم اصلاً علاقه‌ای به ماندن در انگلیس نداشتم و فکر می‌کردم به لحاظ فرهنگی نمی‌توانم آنجا را تحمل کنم و رضایت‌مندی درونی نخواهم داشت. شاید شعارگونه به نظر بیاید، اما احساس می‌کردم که کشور برای من هزینه و سرمایه‌گذاری کرده است و وظیفه دارم





برای انجام تعهداتم، باید برگردیم؛ اما بچه‌ها واقعاً علاقه‌مند شده بودند که بمانیم. حتی حسین وقت گذاشته بود و برای من، چندین شغل هم پیدا کرده بود و جالب است بدانید که حتی چندجا برای مصاحبه هم دعوت و قبول شدم. واقعیت این است که شرایط خیلی خوبی برای ماندن ما فراهم بود و من خیلی راحت می‌توانستم تقریباً همان نقش معاون مالی و اداری که در ایران داشتم را در همان دانشگاه ساوتهمتن برعهده بگیرم. علاوه بر اتمام تحصیلاتم در دوره دکترای حسابداری، موفق به کسب مدرک ACCA و عضویت در انجمن حسابداران خبره جهانی هم شده بودم. بنابراین خیلی راحت می‌توانستم شغلی مناسب با درآمد خیلی خوب اختیار کنم، اما واقعیت این است که... نمی‌دانم شاید یک نفر یا یک نیروی غیر ارادی، خانواده ما را هل داد و به ایران برگرداند.

مادرت ادامه صحبت را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

- همان‌طور که گفتم، سال اول هم برای من و هم بچه‌ها سخت بود، اما سال دوم و سوم عادت کرده بودیم. «باشگاه زنان» در دانشگاه ساوتهمتن، پاتق و محل تجمع همسران مردان شاغل یا در حال



تحصیل بود. من هفته‌ای دو روز آنجا می‌رفتم که هم برای آموزش زبان بود و هم راجع به مسائل فرهنگی، آداب و رسوم کشورهای مختلف، بحث و تبادل نظر می‌کردیم. سال آخر هم در داروخانه‌ای که صاحب آن هندی بود، به‌عنوان صندوق‌دار کار می‌کردم. چند روز قبل از بازگشت به ایران و هنگام خداحافظی با ایشان، چندین بار اصرار کرد و گفت که نمی‌شود برگردی؟ حتی چند دقیقه‌ای هم با همسرم صحبت کرد و بعد از توضیحات آقای علیمرادی، از ایشان درخواست کرد که من و بچه‌ها بمانیم. راستش من به‌خاطر دانشگاه بچه‌ها دوست داشتم بمانیم. حسین هم که آن زمان به حسابداری علاقه پیدا کرده بود، می‌توانست در یک دانشگاه بسیار خوب، در این رشته، ادامه تحصیل بدهد و فرصت‌های شغلی بسیاری نیز برایش وجود داشت. به محیط آنجا هم عادت کرده بودیم، اما به‌هرحال همسرم تصمیم گرفت که برگردیم.

از مادرت سؤال می‌کنند که چرا با وجود رضایت پدرت برای ماندن شما، اما همگی برگشتید که در پاسخ، می‌گوید:

- همسرم گفت که شما می‌توانید با بچه‌ها بمانید و پس از اتمام درس بچه‌ها، من هم برگردم ایران. اما به هیچ‌عنوان برای من امکان نداشت که صمیمیت، یکپارچگی و پیوندهای خانوادگی را نادیده بگیرم و گفتم اگر شما تصمیم به برگشت دارید، من و بچه‌ها هم حتماً باید همراه شما باشیم و بدون شما، ما هم نمی‌مانیم. به حسن و حسین گفتیم با هم برمی‌گردیم، مقطع لیسانس را در ایران بخوانید و با پایه علمی قوی، برگردید برای فوق‌لیسانس و دکتری. به بچه‌ها گفتم که شما راه و چاه را یاد گرفته‌اید، دوست





▲ بارک لیک دیستریکت، اسکاتلند (تابستان ۱۳۹۰)

و آشنایان بسیاری هم اینجا پیدا کرده‌اید. با توجه به آشنایی کامل با زبان انگلیسی و تجربه ۴ سال حضور در مدارس آنجا، به راحتی می‌توانید برای فوق لیسانس و دکتری پذیرش بگیرید و دوباره برگردید. پیشنهاد دادم که لیسانس را در ایران بگیرند و دوباره برگردند که پس از گذشت یکی، دو سال از حضور حسین در دانشگاه علامه طباطبائی، زندگی او رنگ و بوی دیگری گرفت به قول خودش، دل داده چابهار و و پای بند دشتیاری شد... اما روایت حسن که از ابتدای بحث تا الان، ساکت مانده و همه را زیر نظر گرفته، در این باره شنیدنی است:

- ما نمی‌خواستیم برگردیم، چون شرایط برایمان خیلی مهیا بود. همه چیز عالی و سر جای خود بود و می‌توانستیم به خوبی آینده‌مان را تضمین و ترسیم کنیم. علاوه بر اینکه حسین برای پدرم دنبال کار می‌گشت، من هم چون علاقه بسیاری به ماشین داشتم، چندین مدل مناسب پیدا کرده بودم تا برای ادامه زندگی، شرایط بهتری داشته باشیم، اما...







حسین، تصادف کرده... ۷



چند درصد خوب می شود؟

امروز، هشتم آذر ۱۳۹۸ است؛ جمعه. تا حالا که ۲۵ سال از
عمرم می گذرد، بابام را اینطور پریشان و درهم ندیده بودم. بالاخره
حرف می زند و با صدایی آرام می گوید:

- حسین تصادف کرده!

انگار اختیار از کفم می رود و بی اختیار فریاد می زنم:

- حسین!

- تصادف کرده؟

- کجا؟

- با چی؟





بابا می گوید که حالت خوب است؛ باید تعجب کنم، اما نمی کنم!
بابا می گوید که پدر و مادرت همراهت هستند، آخه چرا تا الآن
چیزی به من نگفته اند؟

فریاد می زنم که می خواهم با حسین حرف بزنم. بابا انگار که
مستأصل شده باشد، می گوید زنگ بزن. چندین بار زنگ زدم، اما
جواب نمی دهی؛ تو که از این عادت ها نداشتی، حسین. شماره
پدرت را می گیرم و می گویم: حسین خوب است؟

– دلم می خواهد چشم هایم را ببندم و باز کنم و ببینم که
هیچ کدام از این اتفاق ها نیفتاده باشد...

– دلم می خواهد همه چیز خواب باشد...

– دلم می خواهد پدرت بگوید: زهرا! شلوغ نکن بابا، بیا با حسین
حرف بزن؛ اما پدر با صدایی درمانده و انگار که از ته چاه بیرون
می آید، می گوید:

– حسین در آی سی یو است...



یک لحظه، اشعهٔ امید در دلم موج می‌زند؛ یعنی هوشیاری؟
 به پدرت می‌گویم:
 - چند درصد خوب می‌شود؟
 - معلوم نیست، بابا...
 معلوم نیست؟ یعنی چه معلوم نیست! این چه بازی‌ای است که دارند می‌کنند؟ پدرت می‌گوید دارند تو را به تهران می‌آورند.
 هراسان به بابا می‌گویم:
 - اینجا بیمارستان هماهنگ شده؟
 - بله، بیمارستان پیامبران.
 دیگر توان فریاد زدن ندارم. آرام می‌گویم:
 - چرا پیامبران؟ خب مگر نمی‌گوئید سرش ضربه دیده، ببریمش پیش پروفیسور سمیعی...
 دیگه یادم نیست چی گفتم، حسین! بابا برای اینکه آرامم کند، می‌گوید:
 - الان زنگ می‌زنم و هماهنگ می‌کنم.
 به بابا می‌گویم:
 - اصلاً به تو اطمینان ندارم...
 من کی اینطور با بابام حرف زده بودم، حسین؟ دوباره زنگ می‌زنم به پدرت و التماس می‌کنم:
 - بابا! تو را خدا به من بگو که حسین خوب است یا نه؟
 - خوب نیست دخترم...
 درحالی که گیج و مبهوت شده‌ام، یک دفعه صدای عموه‌ایم را می‌شنوم که به خانهٔ ما آمده‌اند:





- بابا! چی شده، مگه نمی گیی تصادف کرده؟

- بابا! حسین من مرده؟

- به من بگو بابا...

بعد از چند دقیقه، دایی هایم هم آمدند. تو که می دانی چقدر از مرگ و مردن متنفر هستم، حسین. تو که خوب می دانی من عاشق زندگی هستم، حسین...

نمی خواهم به مُردن و نبودن فکر کنم.. نمی خواهم فکر کنم که دیگر نیستی.... مگه نمی دونی که امیرعلی مان، چند ماه بیشتر نیست که به دنیا آمده...

چرا این همه آدم و فامیل آمده اند خانه ما؟ منتظرم که یکی حرف بزند و بگوید چیزی نشده... اما هیچ کس چیزی نمی گفت تا بالاخره زن دایی ام جلو می آید و بغلم می کند:

- مرگ، دست خداست دخترم... همه ما به تو تسلیت می گوئیم..

دیگر چیزی نمی فهمم. دنیا دور سرم می چرخد، سیاه می شود.

زندگی و دنیا برای من تمام می شود، حسین...





چرا این همه نابرابری؟

بعد از اینکه به ایران برمی‌گردی، می‌روی در یک مدرسه غیرانتفاعی برای ادامه تحصیل در مقطع دبیرستان. مادرت می‌گوید: - هر روز که خانه می‌آمد، گلایه می‌کرد که چرا میان بچه‌ها باید این قدر تبعیض قائل شوند؟ مگر مدرسه ما، غیرانتفاعی نیست و همه شهریه نمی‌پردازیم، چرا بین بچه‌ها این همه تبعیض قائل می‌شوند و چرا خبری از برابری نیست؟

حق داشتی حسین. در انگلستان با آنکه یک مهاجر و دانش‌آموز غیرانگلیسی بودی، بی‌هیچ تبعیضی می‌دیدید همه چیز براساس شایسته سالاری بود. مادرت مدام تلاش داشت تو را قانع کند که نباید با معلم‌ها بحث کنی. مادرت یک بار از دست قیاس‌های تو کلافه شد و گفت که به تنهایی نمی‌توانی چیزی را تغییر دهی. اما تو توانستی حسین؛ آن هم با دست خالی. همت کردی و خواستی ۳۴۰ مدرسه برای ۳۵ هزار دانش‌آموز محروم دشتیاری بسازی؛ اما فقط ۲۴ سال زنده ماندی تا ثمره ۱۹ مدرسه را با ۸۳ کلاس درس با چشم‌های خودت ببینی. بقیه هم در حال انجام است و این همه بار سنگین را بر دوش ما گذاشتی و تک و تنها، رفتی که رفتی. البته می‌دانم که آنها را هم داری نگاه می‌کنی؛ مگر زنده‌تر از تو داریم، حسین؟





مادرت می گوید تو مدام می گفتی مدیر مدرسه تان در انگلستان با کت و شلوار و کراوات آنچنانی، اگر حتی یک آشغال کوچک در حیاط مدرسه می دید، آن را برمی داشت و توی سطل زباله می انداخت و اینچنین، به دانش آموزان یاد می داد که در محیط مدرسه، همه برابر هستند و باید در حفظ و صیانت از آن بکوشند. تو می گفتی که چرا ما باید در مدرسه، خدمتکار داشته باشیم؟ هر بچه ای باید خودش نظم را رعایت کند و البته معلم ها و مسئولان نیز باید الگویی برای بچه ها باشند و بیشتر از بقیه، مراعات کنند. تو به چه چیزهایی فکر می کردی، حسین؟ از لباس پوشیدنِ کادرِ مدرسه هم عصبانی بودی؛ از اینکه لباس های شان برازنده نبود.



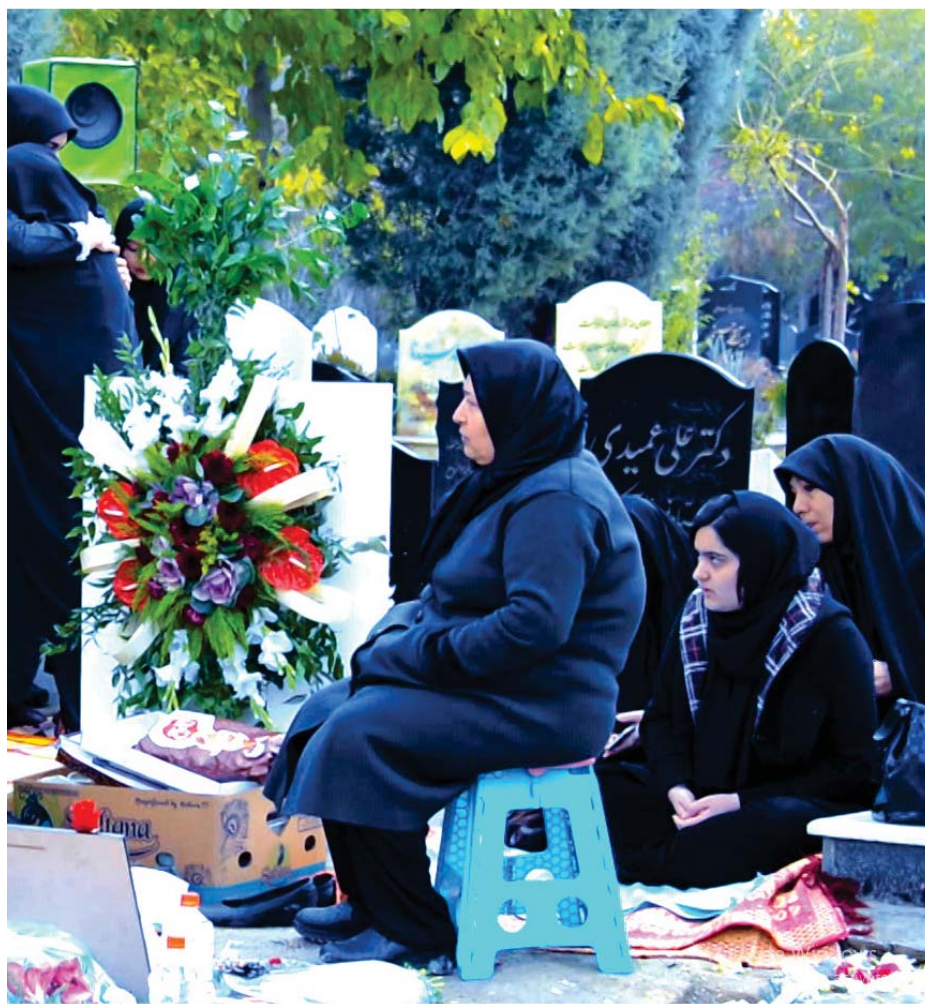
یادت هست چقدر به پوشش و لباس هایت اهمیت می دادی؟
برعکس من که همه چیز را ساده می گرفتم! یادت هست لباس
عقدمان را در عرض ۵ دقیقه انتخاب کردم و چقدر هم قشنگ شد.
هفته بعدش که برای پرو رفته بودیم، من بسیار خوشحال شدم و
گفتم که خیلی خوب شده است؛ اما تو، نه گفتی و تأکید داشتی
که گل های ریز روی لباس، آن چیزی نبود که سفارش داده بودیم
و باید تغییر کند! هرچقدر هم گفتم که چه فرقی می کند، کوتاه
نیامدی که نیامدی!

تو زندگی را دوست داشتی. لباس خوب خریدن، غذای خوب
خوردن، جاهای قشنگ رفتن را دوست داشتی. یادت هست این
شوخی مان را که حتی دقت می کردی جوراب های هم نخي باشد
و زیبا؟

حسین! تو که از دنیا دست نشسته بودی. ۲۴ سال بیشتر
نداشتی؛ فقط یک سال از زندگی مشترک ما و چند ماه از پدر شدن
تو بیشتر نمی گذشت که بی خبر، غافلگیرانه و جان گداز، رفتی و
تنهایمان گذاشتی...









٨ جمعة لعنتی



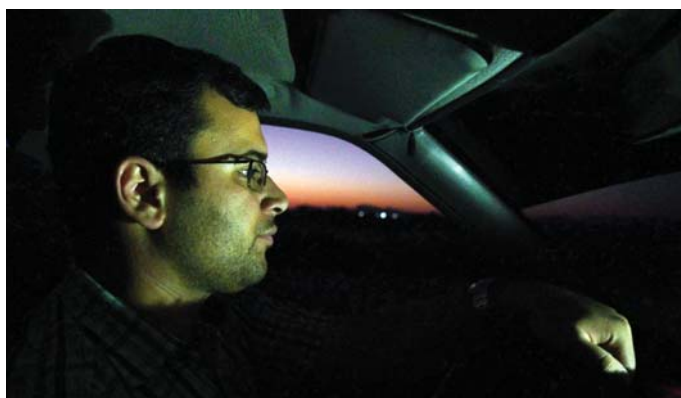
جمعهٔ عجیب!

امروز، هشتم آذر ۱۳۹۸ است، جمعه. پدرت تازه از دانشگاه آبادان برگشته است. آن روز، روزِ عجیبی است. ساعت ۸ صبح است که عمویت به پدرت زنگ می‌زنند؛ پسرِ عموی‌شان در غسلویه دچار برق‌گرفتگی شده و به رحمت خدا رفته است. پدرت غمگین می‌شود برای آن جوانی که دو بچهٔ کوچک دارد و می‌خواهد برود شهرِ اجدادی‌اش، ملایر. در حال سوارشدن به ماشین است که «دکتر زکیانی» زنگ می‌زند و می‌گوید:

- حسین در چابهار تصادف کرده و جفت پایش شکسته است! دلِ پدرت می‌لرزد و با خودش فکر می‌کند شاید قطعِ نخاع شده‌ای، احتمال می‌دهد آسیب شدید دیده‌ای. او هم مثلِ من به مرگ، اصلاً فکر نمی‌کند. او هم مثلِ من شروع می‌کند به نذر و نیاز کردن. به برادرش زنگ می‌زند که نمی‌تواند به ملایر برود. موضوع را که می‌گویند، او هم با پدرت رهسپارِ دشتیاری می‌شود. اشک در چشمان مادرت حلقه می‌زند و نمی‌تواند جلو گریه‌اش را بگیرد:

- پدر حسین به من گفت که شما نیایید. گفتم اصلاً نمی‌توانم و حتماً باید بیاییم. با صدای بلند فریاد می‌زدم و بی‌اختیار، گریه





می کردم که همسایه ها هجوم آوردند منزل ما.

- چی شده فاطمه خانم؟

- حسین من تصادف شدید کرده، دعا کنید چیزی نباشد.

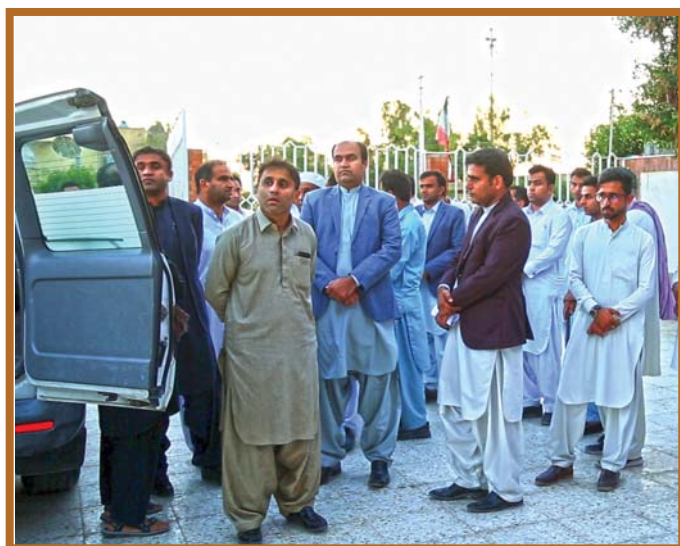
- نگران نباشید خانم، به خیر می گذرد.

- فقط دعا کنید که نفس بکشد، من هیچ چیز دیگری از خدا

نمی خواهم...

- به پدر حسین گفتم من هم می آیم تا کنارش باشم و شما به تهران برگردید و کارهای بیمارستان را هماهنگ کنید. به حسن تلفن زدم تا اطلاعات اولیه پزشکی را بگیرم و متوجه شوم که احتمال زنده ماندن حسین، چقدر است. پسر کوچکم که دانشجوی سال سوم پزشکی است، کانون خیریه طبیب را بعد از آشنایی با فعالیت های حسین، در دانشکده پزشکی دانشگاه شاهد راه اندازی کرده بود. به محض اینکه متوجه موضوع شد، اصرار کرد که همراه ما بیاید.





حسین، مطمئن هستم که الان هم مثل همیشه، شش دانگ حواست به من است و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهی. حالا که اینطور است، ادامهٔ ماجرا را تعریف می‌کنم برات. به من که هنوز چیزی نگفته‌اند، اما به پدرت زنگ می‌زنند که بگویند تو تصادف کرده‌ای؛ اما نمی‌دانند که بابا خودش از صبح می‌دانسته. اصلاً من چه بگویم، بگذار پدرت، خودش تعریف کند:

- حوالی ساعت ۱۱ صبح بود که از درِ منزل با عجله بیرون می‌رفتیم. همسایه طبقهٔ پنجم که استاد دانشگاه علوم انتظامی است، وقتی حالت حیران و هراسان ما را دید، تعجب کرد و پرسید آقای علیمرادی، کجا با این عجله؟ گفتم که پسرم تصادف کرده و عازم فرودگاه هستم و با اصرار زیاد، سوار بر ماشین ایشان شدیم. در مسیر





فرودگاه، با چند نفر از مسئولان نیروی انتظامی تهران و سیستان و بلوچستان، صحبت می‌کرد و بدون اینکه به ما بگوید، فهمیده بود چه اتفاقی رخ داده است. چند دقیقه بعد از اینکه از ماشین ایشان پیاده شدیم و قبل از سوار شدن به هواپیما، اصرار کرد که فاطمه خانم را همراهت ببر و به خانه برگردان. گفتم «تمام کرده؟» سکوت کرد و چیزی نگفت. دوباره پرسیدم، اما بنده خدا مانده بود که چه بگوید. البته چند ساعت قبل و حوالی ظهر، اصل موضوع را متوجه شده بودم، اما نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم. دوباره پرسیدم «تمام کرده که می‌گویی خانمت را نبر؟» مکثی طولانی کرد و گفت بله. از منطقه هم آقای معین‌الدین سعیدی که الان نماینده چابهار شده، به من زنگ زد که اگر می‌شود، خانمت را بیاور...





دیگر امانِ پدرت بریده است. این روزنامه‌نگاران امروز چه می‌خواهند از جانِ ما؟ چرا رها نمی‌کنند ما را به حالِ خودمان! پدرت با چشمانِ گریان، ادامه می‌دهد:

- تا چابهار ۲ ساعت پرواز بود. آن دو ساعت لعنتی، بدترین بدترین لحظه‌های عمرِ من بود. نه می‌توانستم موضوع را به همسرم بگویم و نه می‌توانستم گریه کنم، فریاد بزنم و بگویم که جگر گوشه‌ام، حسینِ من، پسر عزیزم پرپر شده و دیگر نفس نمی‌کشد... مادر حسین، یکسره گریه می‌کرد و ناراحت بود. درحالی که به همسرم می‌گفتم تصادف که گریه ندارد، اما انگار زمین و زمان داشت من را نابود می‌کرد. بعد از نشستن هواپیما، ابتدا به ستاد منطقه آزاد چابهار و سپس به پزشک‌قانونی رفتیم...









۹ سهم من از حسین...



سهم من از تحصیل تو

– مادر: پسر من اصلاً هیچ چیزی اش نبود، کاملاً صحیح و سالم بود.
 – پدر: وقتی در پزشکی قانونی چابهار دیدمش، انگار خواب بود... کنار مخچه، شکستگی کوچکی ایجاد می شود و بلافاصله در حدّ چند ثانیه، تمام شده بود.
 – مادر: من اصلاً باورم نمی شد، هنوز هم باورم نمی شه...
 – پدر: وقتی جمعیتی که به استقبالِ پسر من در فرودگاه آمده بودند را دیدم، مبهوت شدم.
 – زهرا: اتفاقاً وقتی من آن جمعیت را دیدم عصبانی شدم، به خاطر اینکه حسین برای اخذ موافقت با برخی برنامه های مؤسسه، بارها



التماس می‌کرد به دفتر وزیر و استاندار که چند دقیقه به او فرصت دهند و نمی‌دادند، اما بعد از رفتنش، این همه آدم و بسیاری از همان مسئولان، از هرجا که فکرش را بکنید، آمده بودند؛ واقعاً متأسف شدم.

— **امیر علی:** ب...باب...!

حسین! دلم می‌خواهد مدام فقط برای تو حرف بزنم، اما حالا باید برای این دوستانِ روزنامه‌نگار دربارهٔ مدرسه‌سازی‌هایت توضیح دهم: فعالیت‌های مدرسه‌سازی ما به تابستان ۱۳۹۴ برمی‌گردد. آن زمان طرح گسترده‌ای داشتیم با نام «سهم من». یک‌سری طرح‌ها ابداع کرده بودیم مثل «سهم من از تحصیل تو»، «سهم من از لب‌خند همکلاسی»، «سهم من از زمین پاک»، «سهم من از سلامتی تو»، «سهم من از زمین پاک» که هر کدام در حوزه‌های مختلف، اجرا می‌شدند. در هر کدام از این طرح‌ها یک هدف مشخص را دنبال می‌کردیم. مثلاً جمع‌آوری زباله از سطح طبیعت، اهدای مبلغی به هم‌دانشگاهی‌های کم‌بضاعت، جمع‌آوری و ارسال کتاب به مناطق کم‌برخوردار و از این دست طرح‌ها که یکی از این طرح‌ها، «سهم من از تحصیل تو» بود.

حسین! چطور می‌توانم برای کسی توضیح دهم که همان طرح، زندگی همه‌مان را عوض کرد؛ سرنوشت همه‌مان را، حتی پسرمان را؟

حسین! ناصر بلوچ را یادت می‌آید؛ همان هم‌دانشگاهی‌های بلوچستانی که جزو استعدادهای درخشان و رتبه‌های برتر کارشناسی ارشد ورودی ۱۳۹۲ بود؟



برای اجرای طرح «سه‌م من از تحصیل تو» کتاب جمع کرده بودیم و برنامه این بود که کتاب‌ها را به منطقه کُتیج از توابع استان کرمان بفرستیم. بسته‌بندی کتاب‌ها تمام شد و قرار بود یک ساعت دیگر کتاب‌ها را ارسال کنیم که ناصر بلوچ آمد و خواهش کرد که اگر امکان دارد، بخشی از این کتاب‌ها را هم به زادگاه او بفرستیم. پاسخ ما منفی بود و گفتیم که طبق برنامه‌ریزی قبلی، کتاب‌ها را برای کُتیج در نظر گرفته‌ایم. از او اصرار و از ما انکار! می‌دانی که اگر قسمت و سرنوشت اراده کند، هیچ کس نمی‌تواند در برابر آن بایستد، مطمئنم که می‌دانی. اگرچه با این کار مخالف بودی، اما بدون اطلاع تو، بخشی از کتاب‌ها را به زادگاه ناصر بلوچ فرستادیم.

کجا رفتی و چه کردی حسین! آخه چطور می‌توانم از آغاز طرحی بگویم که آن را با تو شروع کردیم و بعد از ۴ سال که آوازه‌اش به همه ایران رسید، دیگر فقط اسمی از تو وجود دارد و وجودت...

اگرچه هیچ وقت دوست نداشتی گریه کنم، اما همین الآن و جلو خانواده‌ات و گروه فیلمبردار و روزنامه‌نگاران، در حال اشک‌ریختن هستم و اینها را هم به گریه انداخته‌ام. به امیرعلی نگاه می‌کنم و یاد بچه‌های سیستان و بلوچستانی می‌افتم که بعد از آسمانی شدن تو، برای پسرت، پیام صوتی فرستاده‌اند:

- امیرعلی جونم، می‌دونی که بابای تو هم مثل بابای من، رفته پیش خدا، اون بالا بالاها... قول بده که تو هم مثل بابات، قوی باشی و زود بزرگ بشی و...

مگه میشه و می‌توانی به این صداها گوش کنی و به عکس این بچه‌های معصوم، نگاه کنی و راه تو را ادامه نداد؟ می‌شنوی حسین! می‌بینی عکس‌های من را که برای اولین بار با تو به دشتیاری آمدم...





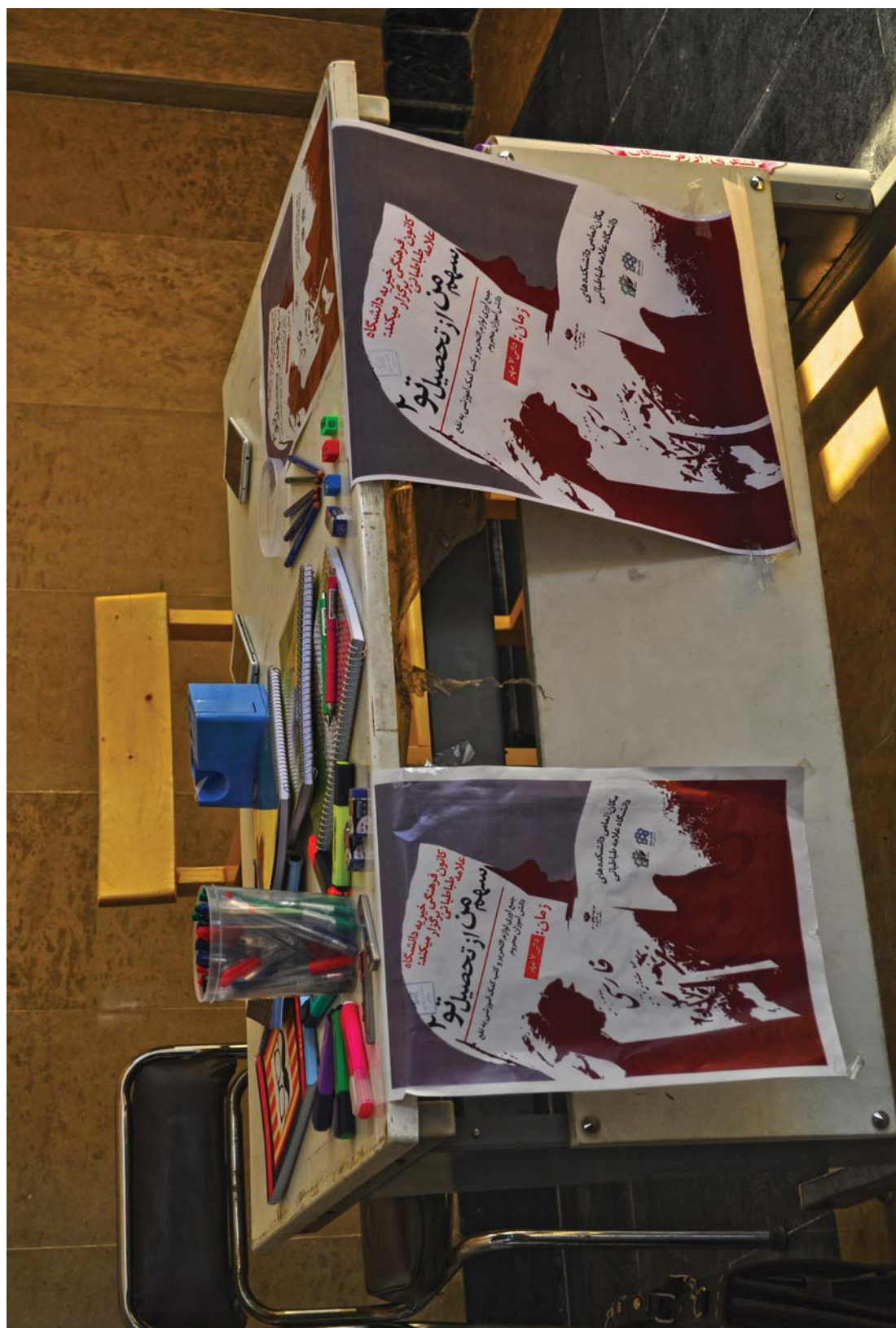


از خیریه‌های انگلیس تا خیریه دانشگاه علامه

وقتی به ایران می‌آیی، سوم دبیرستان هستی و باید خودت را کم‌کم برای کنکور آماده کنی. لابد از اول صبح تا آخر شب درس می‌خواندی که همان سال اول، دانشگاه علامه قبول می‌شوی. یادت می‌آید بهمن ۱۳۹۲ بود که وارد دانشگاه شدیم، چون دانشگاه علامه همیشه برای ترم دوم دانشجو جذب می‌کرد. چندماهی بیشتر نمی‌شد که آقای روحانی رئیس‌جمهور شده بود، انگار خون تازه‌ای به دانشگاه وارد شده بود و تشکلهای و نهادهای دانشگاهی تازه داشتند جان می‌گرفتند. ما در این فضا وارد دانشگاه شدیم: ۳۰ دختر و ۶ پسر در رشته حسابداری؛ آن هم دانشگاهی که رئیس مرحومش، معروف بود به اصرار بر تفکیک جنسیت و تعطیلی تشکلهای دانشجویی!

حسین! یادت می‌آید از همان اول می‌خواستی ایده خیریه‌های موفق انگلستان را در ایران هم پیاده کنی. هنوز پایت به دانشگاه نرسیده بود که می‌خواستی یک نهاد دانشجویی ثبت کنی به اسم «کانون فرهنگی خیریه دانشگاه علامه طباطبائی» با دو هدف؛ اول اینکه مسئولیت اجتماعی را بین قشر دانشگاهی، فرهنگ‌سازی کنی و دوم، از دانشجویهای کم‌بضاعت حمایت شود. یادت می‌آید





که دانشجویانی بین ما بودند که حتی پول شارژ ژتون غذای شان را نداشتند؟ پول نداشتند که هزینه خوابگاه شان را بدهند یا حتی پول کتاب های شان را؟

خیریه را ایجاد کردی، با همکاری معاونت فرهنگی دانشگاه و دکتر زکیانی، دانشجویان نیازمند را شناسایی کردی و از مددکاران خوابگاه ها هم کمک خواستی برای شناسایی بهتر نیازمندان. کدام مان و کدام شان از یاد می برند آن دانشجوی استثنایی و با استعدادی که بعد از اتمام کلاس هایش، حتی سرویس های بهداشتی عمومی را تمیز می کرد؟

کجا رفتی، علیمردی؟

چرا رفتی، حسین؟

چرا بی وفا...؟









دستِ یاری به دشتیاری ۱۰



اردوهای جهادی علمی و آموزشی

دوباره دارم توی ذهنم با تو حرف می‌زنم حسین که یک‌دفعه
 این خانم روزنامه‌نگار از ناصر بلوچ و روند همکاری با دانش‌آموزان
 سیستان و بلوچستان از من می‌پرسد و می‌خواهد که جزئیات آن
 را تعریف کنم. یادت می‌آید حسین که چند ماه بعد، ناصر بلوچ به
 دفتر کانون خیریه دانشگاه آمد و با خوشحالی گفت:
 - زیاد مزاحم نمی‌شوم، فقط آمدم بگویم با همین چند جلد
 کتابی که به دشتیاری فرستادید، بچه‌های ما که تا به حال قبولی
 دیپلم آرزویشان بوده، ۲۰ تا قبولی دیپلم داده‌اند!



همه ما با تعجب و حیرت گفتیم خدایا، اینجا کجاست که با چند جلد کتاب قدیمی و کهنه، یک‌باره از هیچی، ۲۰ تا قبولی دیپلم می‌دهند؟ یادت می‌آید که تو به ناصر بلوچ گفتی از منطقه‌شان بیشتر برایمان تعریف کند:

- من از جایی می‌آیم که هیچ‌چیزی ندارد، حتی در تأمین آب شرب و بهداشت اولیه هم مانده‌ایم، چه برسد به نیازهای ثانویه مانند کتاب و درس و کنکور... من خودم هم اتفاقی یک کتاب دین و زندگی کنکور پیدا کردم و توانستم آن را بخوانم. انگیزه داشتم، تلاش کردم و خدا را شکر، الان اینجا هستم. باور کنید بچه‌های ما از نظر رفاهی و امکانات اولیه در موقعیت خوبی قرار ندارند و اگر می‌توانید، کارهای بیشتری برایشان انجام دهید...

حسین! می‌دانی چقدر غصه می‌خورم که در اولین سفر به دستیاری، همراهت نبودم؟ شما رفتید و پس از اینکه دیدید منطقه از نظر نرم‌افزاری و سخت‌افزاری و اصلاً همه‌چی‌افزاری در بدترین وضعیت ممکن قرار دارد، شروع به برگزاری اردوهای جهادی علمی و آموزشی کردید. خوب یادم می‌آید که اوایل، قصدتان مدرسه‌سازی نبود و با آب و تاب، می‌گفتی:

- پتانسیل دانشجو باید در راه درست مصرف شود. تشکلهای مشابه بسیاری داریم که با اسم اردوهای جهادی، بنا می‌سازند و ساخت‌وساز انجام می‌دهند. کشور و دانشگاه برای ما هزینه کرده و هدف ما نباید این باشد که برویم آجر روی آجر بیندازیم! به اینجا که می‌رسیم، مادرت که مقداری آرام‌تر شده است، تعریف می‌کند:



- ابتدا من و پدرش راضی نبودیم، می گفتیم ما سیستان و بلوچستان را نمی شناسیم و تمام چیزهایی که از آنجا شنیده بودیم، سراسر همراه با ناامنی و خطر است. از ما اصرار و از حسین، انکار. ما می گفتیم نرو، اما می گفت باید بروم تا ببینم آنجا چطور است و اگر کاری از دستان برمی آید، باید انجام دهیم. ابتدا در قالب عنوان اردوهای آموزشی می رفتند. مثلاً ۲۰ نفر از دانشجویهای دانشگاه را انتخاب می کردند که علاقه مند بودند به آنجا بروند و به بچه ها درس می دادند. از ۲ هفته تا ۲۰ روز آنجا می ماندند و از گروه های سنی مختلف بچه های کوچک، به آنها آموزش می دادند. همچنین یک استاد راهنما و یک استاد مشاور انتخاب کرده بودند و برایشان کلاس های کنکور می گذاشتند. درس های مختلف را در ۲ هفته یا ۲۰ روز تدریس می کردند. این اردوها همچنان ادامه داشت تا به تدریج به فکر مدرسه سازی افتادند.



حسین جان! دلم می‌خواهد از بازارچه خیریه‌ای که در دانشگاه ترتیب داده بودی، بگم؛ همان مراسمی که از مادرت و دوستانش خواهش کرده بودی غذا بپزند تا آنها را در دانشگاه بفروشی و درآمدش را خرج دشتیاری کنی. یادت می‌آید ۱۰ روز غذاها را از خانه‌تان می‌گرفتیم و به دانشگاه می‌بردیم و در همان اولین سال، یک و نیم میلیون تومان جمع کردیم؟ چقدر خوشحال بودی که با آن پول، مدرسه کلسکان را بازسازی کردیم.

آن صندوق‌ها را چطور؟ یادت می‌آید در همه دانشکده‌های دانشگاه، صندوق‌های مختلف گذاشته بودی با نام‌های «سهم من از لبخند تو»، «سهم من از تحصیل تو» و به دانشجویان می‌گفتی که هر فرد، هر چقدر می‌تواند در آنها بریزد و حتی استادها را مجبور می‌کردی که پول بیشتری بپردازند. یادت می‌آید برای اینکه استادها پول نقد همراهشان نبود، رفته بودی و یک کارت‌خوان گرفته بودی؟





اولین مدرسه با ۱۷ میلیون تومان

چقدر شوق و ذوق داشتیم که اولین مدرسه را با ۱۷ میلیون پول بازسازی کردیم! بعد از آن مدرسه بوعلی سینای کلسکان را با سهم‌های ۲۰ هزار تومانی، احداث کردیم. تو می‌گفتی که خودمان به مدرسه‌سازی ورود و منابع آن را جذب کنیم، ما می‌گفتیم که شدنی نیست، اما تو ثابت کردی با همین قدم‌های کوچک هم می‌توانیم کارهای بزرگ کنیم. تو یک گروه تلگرامی تشکیل دادی و ۵۰۰ تا سهم ۲۰ هزار تومانی تعریف کردی. آن قدر خوب منطقه را می‌شناختی که می‌دانستی هر روستا، چند تا دانش‌آموز دارد و چند تا خانوار. به‌طور دقیق می‌دانستی که هر روستا، چند مدرسه دارد و هر مدرسه، چند تا کلاس و از اینها جالب‌تر، اینکه هر کلاس، چه دارد و چه ندارد!







همکاری با منطقه آزاد چابهار

باید برای این روزنامه‌نگاران توضیح دهم که تو، هم برآورد هزینه می‌کردی و هم پایش اطلاعاتی و نیازسنجی آموزشی. این پایش به حدی دقیق بود که بعداً دستگاه‌های رسمی هم می‌آمدند و برای کارهای خود، از ما استعلام می‌کردند. برای دومین پروژه که می‌خواستیم مدرسه روستای ریگیتی را بازسازی کنیم، از ایرانی‌های مقیم خارج کمک گرفتیم. سومین پروژه هم که مدرسه شمس‌خرد در گمدا بازار بود و چهارمین پروژه، مدرسه دج دادخدا بود. پنجمین مدرسه، اما کانون خیریه دانشگاه علامه در روستای کلسکان و مدرسه‌ای دخترانه بود.

در این مسیر که قدم گذاشتیم، وسط راه با رئیس منطقه آزاد در چابهار آشنا شدیم و به معنای واقعی کلمه به ما اعتماد کرد.





دکتر کردی تصمیم گرفته بود بودجه قابل توجهی از منابع منطقه آزاد چابهار را به فعالیت‌های مرتبط با مسئولیت اجتماعی اختصاص دهد و بعد از آشنایی اولیه نسبت به تیم جوان و چابک ما، پشتیبانی قابل توجهی از فعالیت‌های مدرسه‌سازی انجام داد.

اگرچه با بودجه تخصیص منطقه آزاد چابهار امکان ساخت حدود ۶ مدرسه وجود داشت، اما با جسارت حسین، قرار شد با ایجاد مشارکت میان مؤسسه دست‌یاری به دشتیاری و سازمان، هم‌زمان کلنگ ۱۳ مدرسه در منطقه به زمین زده شود. به همین دلیل حسین هر ماه، ۲ بار به آنجا می‌رفت که بالای سر پروژه‌ها باشد و سرکشی کند. در مجموع، حسین اقدام به ساخت ۲۱ مدرسه با ۳۵۰ کلاس درس برای ۴۵۰۰ دانش‌آموز منطقه دشتیاری کرد که برخی از آنها هم‌اکنون در مرحله افتتاح و آغاز بهره‌برداری قرار دارند.

حسین جان! هرچند تو فقط فرصت کردی افتتاح ۵ مدرسه را ببینی، اما به همراه پدر و مادرت، بعد از تو ۴ مدرسه دیگر را هم افتتاح کردیم و الآن هم مدرسه دیگری آماده افتتاح است. البته اگر رفتاری‌های مربوط به همه‌گیری کرونای لعنتی نبود، بهره‌برداری از تعداد بیشتری از مدارس که تو برای آنها برنامه‌ریزی کرده بودی نیز فراهم می‌شد.

راستی حسین! نیستی و نمی‌دانی که نه تنها مردم ایران، بلکه همه مردم دنیا گرفتار بیماری عجیب و غریب کووید ۱۹ شده‌اند. همه باید ماسک بزنند و با وجود محدودیت‌های بسیار، روزانه صدها نفر در ایران و هزاران نفر در سراسر جهان، بر اثر ابتلا به ویروس کرونا از این دنیا می‌روند.





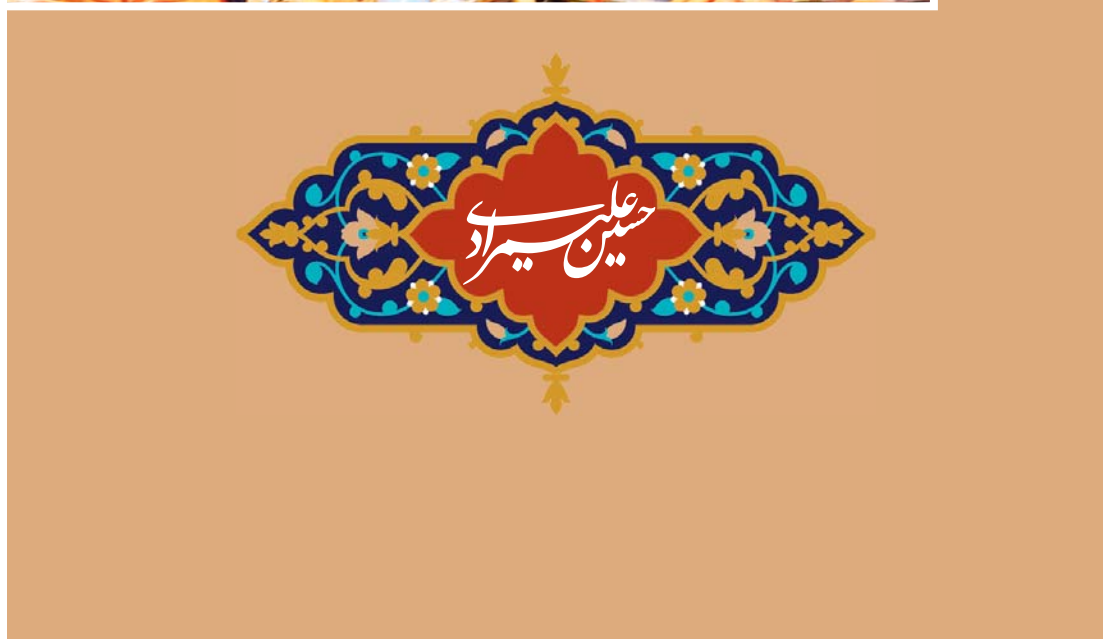


ارتش تک نفره

به آرشیو عکس‌های مربوط به مؤسسه و پیشرفت پروژه‌های مدرسه‌سازی که نگاه می‌کنم، یک چشمم گریان و است چشم دیگرم، خندان. دلم می‌خواهد با صدای بلند داد بزنم و به همه بگویم که منش و روش حسین در همه ما تکثیر شده است. برنامه‌ریزی و کارهای اجرایی مدرسه‌سازی را بیشتر پدربال می‌کند؛ خصوصاً پیگیری‌های حضوری. حسین وقتی بود، واقعاً تنها بود و ما همیشه به او ارتش تک‌نفره می‌گفتم؛ چون انرژی و عشقش به کار، باورنکردنی بود و خیلی سریع جلو می‌رفت. نمی‌توانست صبر کند و منتظر کسی باشد. الان اما همه بچه‌ها به خاطر رفتن حسین، احساس مسئولیت بسیار بالایی دارند و می‌بینند که کارها جدی‌تر شده است و اگر جلو نیایند، دست‌های آماده برای یاری‌رساندن به دشتیاری، بر زمین می‌مانند و پیشرفتی حاصل نمی‌شود...









آقازاده روستازاده ۱۱



ماجرای روزنامه‌ها

از همان نخستین روزهای دانشجویی، سرِ پرشوری داشتم حسین. از همان اول دوست داشتم فعالیت‌های مختلف دانشجویی را تجربه کنم و برای همین در کلاس‌ها و جلسات انجمن اسلامی دانشگاه علامه طباطبائی حضور فعالی داشتم و می‌خواستم دنیا را فتح کنم به خیالِ خودم. صفحهٔ اول روزنامه‌ها را با هزینهٔ شخصی خودم پرینت می‌گرفتم و روی بُرد دانشکده می‌زدم. تو هم در کنار کارهای خیریه، گاهی سری به انجمن می‌زدی. من و دوستانم فکر



می‌کردیم که یک آدم، مگر چقدر انرژی دارد و این پسر، چرا همه جا هست؟

برویم داخل تونل زمان و بیا فکر کنیم هر دو، تازه وارد دانشگاه شده‌ایم. اوایل بهمن ۱۳۹۲ است و من، جوان‌ترم و تو، زنده و پرشور. اصلاً بیا از اول همه چیز را برای همدیگر مرور کنیم. هفته دوم ورودمان به دانشگاه بود که در راه‌پله‌های سلف دانشگاه، جلو من را گرفتی و گفتی:

- خانم محمدی! شما نمی‌دانید چه کسی روزنامه‌ها را اینجا می‌زند؟

- من!

- شما؟ من هر روز می‌خوانم و چقدر خوب است، دست شما درد نکند...

خنده‌ام می‌گیرد وقتی یادم می‌افتد که در جواب، گفتم: «خواهش می‌کنم» و رفتم. چند بار همدیگر را دیدیم تا پیشنهاد همراهی من در کانون فرهنگی و خیریه دانشگاه را دادی، یادت هست حسین؟ با همان زبان چرب و نرمت گفتی:

- من به همراهی آدم‌های خوش‌فکری مثل شما خیلی نیاز دارم و بعد از چندبار تکرار و اصرار، جواب مثبت دادم. انگار همین دیروز بود. عین کلماتت را یادم هست. خودم هم نمی‌دانم چرا به تو گفتم:

- آقای علیمردی! من اصلاً روحیه‌ام به کارهای خیر و خیریه نمی‌خورد. بیشتر دوست دارم فعالیت اجتماعی داشته باشم و اصلاً خیریه یعنی چه؟



مثل اینکه پاسخ را از قبل آماده کرده بودی و جواب دادی:

- خانم محمدی! هدف من مشابه خیریه‌های فعال در ایران نیست؛ من اصلاً می‌خواهم همین را عوض کنم. چیزی که در ایران می‌بینیم و هست، خیریه نیست؛ من به دنبال تفکر و اجرای واقعی مسئولیت‌های اجتماعی هستم.

می‌دانستم که چندسالی در انگلیس زندگی کرده بودی و با خودم گفتم که پدرش حتماً به جایی وصل است و خودش هم آقازاده است. گفتم که حتماً مرفه بی‌دردی که حرف از مسئولیت اجتماعی می‌زنی و خیلی توجه به حرف‌ها نداشتی.

چقدر بی‌انصافی کرده بودم در برابرت، مرد؟ بُراق شدم توی صورتت و با کنایه، گفتم:

- آقای علیمزادی! شما از درد مردم چه می‌فهمید که می‌خواهید خیریه بزنید؟ شما که ۴ سال انگلیس بودید و الان هم فلان ماشین را سوار می‌شوید، چه می‌فهمید درد مردم چیست؟

چقدر خجالت کشیدم، وقتی در کمال آرامش به من گفتی:

- خانم محمدی! به من اینطور نگویند، پدر من روستازاده و بچه‌کشاورز بوده و با زحمت خودش به اینجا رسیده است. ما به جایی وصل نبودیم و نیستیم.

تازه آن وقت بود که توانستم در یک فضای آرام با تو حرف بزنم و بعد از آن، در تفکرات دقیق شوم. لابد از خجالت‌م بود که به تو گفته بودم اصل فعالیت من در انجمن اسلامی است؛ چون فکر می‌کردم آنجا بیشتر به درد می‌خورم و روی این مسایل که برویم یک جا را آباد کنیم، سر رشته‌ای ندارم. درواقع افکارت به شدت برایم قابل احترام بود، تصمیم گرفتم همراهی و کمک کنم.







ترویج مسئولیت‌های اجتماعی

یادت می‌آید که چقدر در دانشگاه روی تو حساس بودند، با آن همه محبوبیتی که داشتی؟ از یک سو ظاهر مذهبی بود و نماز اول وقت را فراموش نمی‌کردی، پس قشر مذهبی دانشگاه دوست داشتند و از سوی دیگر، افکارت تنوع‌گرا و کثرت‌گرا بود و هر اعتقاد و منشی را پذیرا بودی؛ اصلاً کسی را قضاوت نمی‌کردی و مورد وثوق همه بودی.

وقتی به من گفتی عضو شورای مرکزی کانون باش، گفتم که شاید خیلی به درد نخورم؛ اما توجیهم کردی که نیرو در دانشگاه کم است و باید کنارت باشم.

یکی از این خانم‌های روزنامه‌نگار می‌پرسد:

- چطور وارد فعالیت‌های خیریه شدی؟

قبل از اینکه پاسخ بدهم، صدای زنگ بلند می‌شود و همین‌الآن مامانم، امیرعلی را آورد حسین جان؛ پسرمان. می‌دانی که می‌تواند حالا چند قدمی راه برود؟

اول می‌روم و به او شیر می‌دهم؛ پسرمان گرسنه است حسین. - دیدم کاری که انجام می‌دهد، شسته‌رفته و تروتمیز است و واقعاً مسئولیت اجتماعی را ترویج می‌کند. کار خیریه‌اش اینطور نیست که بخواهد بارهای زمین‌مانده دولت را بردارد و از آن طرف،





صدقه دادن هم نیست؛ بلکه می‌خواهد باری را از دوش مردم بردارد و از آن مهم‌تر، مطالبه‌گری را در منطقه واقعاً محروم سیستان و بلوچستان تزریق می‌کند.

ترم سوم که بودیم، گفت که از انجمن اسلامی دانشگاه بیرون بیاییم و دلیلش این بود که کار سیاسی، دردی را دوا نمی‌کند که البته مخالفت کردم. من ماندم و حسین بیرون آمد. اول ترم پنجم دانشگاه بودیم که واقعاً به حرف حسین رسیدم. آن زمان مثلاً ما در کافه، ساعت‌ها می‌نشستیم و با بچه‌ها بحث‌های سیاسی و فلسفی می‌کردیم و قصد داشتیم ابتدا دنیا را تغییر بدهیم، بعد کشورمان، بعد از آن خودمان را و در آخر هم، هیچ به هیچ! حسین هم اگرچه در این مباحث شرکت می‌کرد، اما در آخر همه بحث‌ها می‌گفت که واقعاً چه چیزی از این همه بحث بیرون می‌آید و هیچ‌کدام، راهکار عملی ندارند. اواخر ترم پنجم، تصمیم گرفتم از انجمن بیرون بیایم و در کانون خیریه‌ای که حسین تأسیس کرده بود، همراهش باشم و فعالیت کنم.

حسین! حالا که آمده‌اند به عنوان خیر مدرسه‌ساز از زندگی تو بنویسند، می‌خواهم بگویم که تو اول معتقد بودی باید معلم بُرد، لوازم التحریر و کتاب بُرد؛ اما بعدتر فهمیدیم وقتی چارچوبی نیست که نام آن مدرسه باشد، کجا می‌توان این زمینه را برای درس خواندن فراهم کرد و به همین خاطر، شروع به مدرسه‌سازی کردی.

بگذار این‌طور برای این میهمانان توضیح بدهم:
- قرار نبود ما خودمان آجر روی آجر بگذاریم، بلکه نیروی بومی





تربیت کردیم؛ یعنی آدمی که قبلاً نگهبان یا کارگر ساده یک پروژه بود، کنار حسین قرار گرفت و با آموزش و البته تلاش در کنار مهندسان و معماران پروژه، به تدریج تبدیل به متخصص شد. یکی از همین افراد تلاشگر که قبلاً نگهبان یکی از پروژه‌ها بود، امروز در نقش مدیر پروژه‌های ما فعالیت می‌کند. از آن طرف، اهالی را جمع کردیم و گفتیم که یکسری چیزها را مطالبه کنید؛ گفتیم که اگر سرویس مدرسه می‌خواهید، جلو فرمانداری تحصن کنید و گفتیم هر جا شما جلو رفتید و نشد، ما کنار شما هستیم.

معتقد بودیم که ریشه فقر، محرومیت و ناآگاهی در آن منطقه، فقدان آموزش است. وقتی پروسه آموزش شکل بگیرد، شما فردی آگاه تحویل جامعه می‌دهید؛ فردی که می‌داند اگر اینجا نتوانست حقش را برای بهره‌مندی از سرویس مدرسه بگیرد، یا درس می‌خواند یا خود را توانمند می‌کند که بتواند این حق را بگیرد.

در دشتیاری، مدیر و نیروی متخصص بومی بسیار کم است و بهتر است بگوییم که اصلاً متخصص وجود ندارد. برای بدیهی‌ترین و کوچک‌ترین کارها از جمله جوشکاری، بنایی و مکانیکی، نیروی انسانی آموزش دیده وجود ندارد. نیازمندی‌های لازم برای چرخش این چرخه باید تأمین می‌شد و نظر ما بر این بود که حتی اگر افراد نتوانند این کار را انجام دهد، باید مطالبه‌گری کنند. حسین معتقد بود این افراد باید با سطح استاندارد زندگی مناسب، آشنا شوند و دنیای جدیدی پیش روی آنها باز شود.







ستارگان دشتیاری

یکی از طرح‌های بسیار خوب ما، میزبانی ستارگان دشتیاری بود؛ حدود ۱۵ نفر از بچه‌هایی که معدل دیپلم‌شان بالای ۱۳ شده بود یک هفته با هواپیما تهران آوردیم. برای اسکان آنها نیز با خوابگاه دانشگاه هماهنگ کردیم و تمام بخش‌های دانشگاه را برای آنها از نزدیک معرفی کردیم تا حس و انگیزه بیشتری برای ادامه تحصیل در مقاطع بالاتر پیدا کنند. حسین می‌گفت بچه‌ها باید با واقعیات و زندگی مدرن آشنا بشوند، چون خیلی از آنها فکر می‌کنند که ته دنیا تهران هم نه، همان چابهار است. وقتی به دانش‌آموزان دشتیاری می‌گفتم بزرگ‌ترین آرزویتان چیست و دوست دارید به کجا سفر کنید، در پاسخ فقط می‌گفتند که آرزو داریم برویم چابهار را ببینیم! حتی هیچ تصور و چشم‌اندازی نسبت به تهران هم نداشتند، چه برسد به اینکه ببینند در دنیا چه خبر است!

حسین به ما می‌گفت که باید بیایند و ببینند که استانداردهای زندگی‌شان واقعاً چقدر پایین است. البته ما سر این موضوع خیلی بحث کردیم و حتی با استاد‌های مشاوره دانشگاه هم مشورت کردیم که مبدا این اتفاق از نظر جامعه‌شناسی به آنان آسیب برساند؛ زیرا آنها در یک اقلیم و فضای خاص، آن هم با تصوراتی بسیار متفاوت





و معطوف به حداقل نیازهای اولیه بشری زندگی می‌کنند و با اصرار حسین، قرار بود تصویر و تصویری از زندگی برای آنها ساخته شود که بسیار متفاوت با پیشینه و عادت‌های آنها بود. این نگرانی وجود داشت که وقتی بعد از این سفر چندروزه به زادگاه خود برگردند، دچار مسائل روحی شوند. در نهایت اما این جمع‌بندی حاصل شد که اگر آدم‌ها بخواهند به یک نقطه عطف و تحول در زندگی برسند، نیازمند نیروی تحرک، انگیزه و تلنگر هستند. جالب اینکه همین اتفاق هم افتاد و آنها وقتی به شهرشان برگشتند، یک نگاه و دنیای جدید به رویشان باز شد.

در ادامه این رویکرد، حسین می‌رفت به معلمی که سال‌ها آنجا زندگی می‌کرد، پیشنهاد سفر خانوادگی به ترکیه می‌داد! معلم بیچاره به حسین می‌گفت که تا به حال شیراز هم نرفته‌ام، چه برسد تهران و ترکیه! در پاسخ، اما حسین به او می‌گفت طوری برنامه‌ریزی می‌کنم که با همین حقوق معلمی بتوانی به ترکیه بروی.

حسین! وقتی رفتی و دیگه برنگشتی، بسیاری از بچه‌های دشتیاری برای امیرعلی تو، صدای ضبط‌شده فرستادند و گفتند که عمو حسین، آرزو کردن یادمان داد. راست می‌گویند، تو در لیست اقلامی که برای تغذیه بچه‌ها تهیه می‌کردی، انواع شکلات خارجی را هم می‌آوردی. برخی بچه‌های اینجا که اعتراض می‌کردند، می‌گفتی: - یعنی بچه‌های دشتیاری، حتی برای یک بار هم که شده نباید اینها را بخورند و ببینند چه مزه‌ای دارد؟

هر بار که با هواپیما به سیستان و بلوچستان می‌رفتیم، برخی





تشکل‌های دانشگاه، جوی علیه تو راه می‌انداخت که ما اردوهای
جهادی را با اتوبوس می‌رویم، شما بچه‌های لاکچری و مرفه‌های
بی‌درد، چرا با هواپیما به اردوی سازندگی و جهادی می‌روید؟
وقتی شب‌نامه علیه ما دادند، مصاحبه و روشننگری کردی و
گفتی که از تهران تا زاهدان، با اتوبوس دو روز راه است. پول بلیت
اتوبوس و خورد و خوراک بین راه یک طرف و خستگی بعد از آن
که در تن آدم می‌ماند، باعث می‌شود هم بهره‌وری کار پایین بیاید و
هم برای دفعات بعد، تعداد داوطلبان کاهش یابد. حسابدار بودی و
با عدد و رقم، به آنها ثابت کردی که اتفاقاً سفر با هواپیما، به‌صرفه‌تر
است و از آن زمان به بعد، دیگر صدای کسی در نیامد!









۱۲ نوبت عاشقی



وقت دل دادگی

حسین جان! دارد می‌شود یک سال که تو نیستی. همه رفتنت را باور کرده‌اند، جز من... تو تا قیام قیامت در زندگی من حضور داری و مطمئنم که شاهد بزرگ شدن امیرعلی هستی. هنوز هم چشم‌هایت نگران بچه‌های دشتیاری است. می‌دانی چقدر دوست دارند حسین؟ بیا یک سال گذشته را فراموش کنیم و به عقب‌تر برگردیم. اصلاً چه شد که من عاشق تو شدم و تو، عاشق من شدی؟

من و تو که از همان سال اول دانشگاه با هم دوست بودیم، مثل خیلی دوست‌های دیگر که داشتیم. اصلاً منو چه به رمانتیک بازی؟ البته بگویم‌ها، از همان اول می‌دانستم که یک حسی به من داشتی! فکر نکن خیلی هم زرنگ بودی، من خودم نخواستم باور کنم. نه‌اینکه از تو خوشم نیاید، اما دوست نداشتم وارد این روابط بشوم. من سر پرشوری داشتم، کلی کار و کلی ایده و می‌خواستم دنیا را فتح کنم.

آن بار هم که یکی از هم‌کلاسی‌ها زنگ زد به من و گفت که حسین تو را دوست دارد، کلی خندیدم و گفتم که «اون، جای پسر هست!» خب یک سال از من کوچک‌تر بودی حسین. چقدر با این یک سال، سر به سرت گذاشته باشم و خندیده باشیم، خوب است؟





داستان بازی «جرئت و حقیقت» در ساحل چابهار را هم یکی از دوستان مشترک مان، به من گفت. به من گفت که بچه‌ها از تو پرسیده بودند «چه کسی را دوست داری» و گفته بودی «خانم محمدی!» کارهایت را ببین حسین! باید تمام دنیا می‌فهمیدند و آخر سر به من می‌گفتی؟ البته حق داشتی با آن پیام کوبنده‌ای من که برایت نوشته بودم

- آقای علیمردای! ما فقط با همدیگر رابطه کاری داریم و اصلاً نمی‌خواهم این چیزها بین ما مطرح شود...

تو هم دیگر هیچ نگفتی و به روی خودت هم نیاوردی. پس کی ماجرا برای من این همه جدی شد؟ تو می‌دانی حسین!

صبر کن، یادم آمد. همه چیز از اواخر تابستان ۱۳۹۵ شروع شد. از همان زمانی که ۲۰ روز در سیستان و بلوچستان ماندیم. بله! همه چیز از آنجا شروع شد. یادت می‌آید که فردای همان روز که برگشتیم، زنگ زدی به من که کار خیلی مهمی داری؟ - چی شده آقای علیمردای؟ من هنوز لباس‌هایم توی چمدان است و خیلی خسته‌ام.

- یک چیز خیلی مهمی است که همین امروز باید بگویم. خوب یادم هست حسین، ۲۰ شهریور ۱۳۹۵ بود. آمدم پارک لاله، سرِ قرار. چند دقیقه دست‌دست کردی و بعد دل رو زدی به دریا و گفتی:

- خانم محمدی! می‌دانید که من برای همه چیز خیلی فکر می‌کنم...

دوباره از این اعتماد به نفس عجیب و غریبت، لجم گرفتم.





- می‌دانی که من خیلی آدم تحلیل‌گر و حساب‌گری هستم و خیلی فکر می‌کنم... من ۳ سال است که در دانشگاه به شما فکر می‌کنم. اصلاً همیشه به شما فکر می‌کنم؛ حتی به جنبه‌هایی از وجودتان که دوستش ندارم! به همه آنها امتیاز دادم و مثبت و منفی کرده‌ام... خلاصه به این نتیجه رسیده‌ام که وجوه مثبت شما بیشتر است...

- آقای حسین علیم‌رادی!

یادت می‌آید که حتی برایم گفتمی به فلان خانم و فلان خانم فکر کردی و دیده‌ای که من، مناسب‌تر هستم؟

من چه باید به تو بگویم مرد؟

بعد دستپاچه شدی و گفتمی:

- حالا جوابش یک کلمه است؛ من را می‌خواهی یا نه؟

خب من شوکه شده بودم حسین! هرچند فرق‌های زیادی بین من و تو بود، اما اصول انسانی و اخلاقی‌ای که به آنها اعتقاد داشتی برایم بسیار جذاب و قابل احترام بود. این عملگرا بودن، پشت‌کار و امید به زندگی‌ات..

به که بگویم که تو، همیشه طوری زندگی می‌کردی که انگار قرار است صد سال دیگر زندگی کنی... جوری عشق به زندگی داشتی و همه چیز را راحت و دست‌یافتنی می‌دیدي که آدم، لبریز از زندگی می‌شد... برای خودت، دنیایی داشتی و همه اینها من را به وجد می‌آورد. آن روز بدون هیچ تردید و در کسری از ثانیه، «بله» را از من

گرفتمی و گفتم: «معلوم است که می‌خواهمت!»

خوشحال شدی و مغرورانه گفتمی: «دیگر تمام است!»

راستی حسین! این عکس را یادت هست؟







پیاده روی به صرف عشق

حالا باید قانعت می کردم که اگر به هر دلیلی، پدر و مادرت، من را نخواهند یا مادر و پدر من تو را، قضیه منتفی است. خب می دانی که پدر من معتقد بود باید دکترایم را بگیرم و بعد به ازدواج فکر کنم؛ اما تو تمام معادله ها را به هم زدی؛ مثل همیشه!

یادت می آید که ما با هم به کلاس های حقوق زنان می رفتیم و مدام از برابری زن و مرد، حق تحصیل، حق اشتغال و حق طلاق اینطور مسائل حرف می زدیم و تو هم به تمام اینها اعتقاد قلبی و عملی داشتی. برای همین هر روز برای من جذاب تر می شدی و برخلاف همه زندگی ام که فکر می کردم ازدواج برایم محدودیت می آورد، تو ثابت کردی که پر پرواز من خواهی شد...

آن روز از بلوار کشاورز تا خانه مان پیاده آمدیم و برایت گفتم که کجا زندگی می کنم، خانواده ام این است. از شرایط و پدر و مادرم گفتم و گفتم که ۴ خواهر هستیم.

- دوست داری برای ادامه تحصیل به انگلستان برویم؟

- حالا باید ببینیم چه می شود...

قرار بود کسی نفهمد، اما مادرت فردای همان روز به مادر من زنگ زد. خودش می گوید:





- آن زمان، ۶ ماه دیگر از درس حسین مانده بود و طبق برنامه قبلی، قرار بود برای ادامه تحصیل به انگلیس برود.

مادرت می‌گوید که می‌دانسته تو کسی را دوست داری:

- یک شب به اتاقش رفتم و گفتم حسین جان، چه کار می‌خواهی بکنی؟ شما می‌خواهی ۶ ماه دیگر بروی و ما باید شرایط عروسی تو را فراهم کنیم. نمی‌شود که امروز بگویی یک نفر را می‌خواهم، فردا عروسی و پس‌فرداش بری انگلیس. حداقل ۶ ماه طول می‌کشد که «بله» بگیری و شرایط ازدواجت فراهم شود.

- مامان! حالا که شما سر صحبت را باز کردید، اعتراف می‌کنم که یک نفر را در دانشگاه می‌خواهم.

- عکسش را بیاور مادر جان!

مادرت می‌گوید که یکی از عکس‌های من را نشان دادی و بلافاصله به تو گفت:

- این چهره، همانی است که ما هم دنبالش هستیم برای تو. فقط می‌دانی که مادر جان، پدرت همیشه اصرار دارد به هر دختری که علاقه پیدا کردی، باید از صافی من رد بشود!

- خاطرت خاطرت جمع باشد مادر؛ دختری را انتخاب کرده‌ام که هم از صافی تو رد می‌شود و هم نظر بابا رو جلب می‌کند. مطمئن باش همانی است که شما هم می‌خواهید!

- من همیشه به انتخاب‌هایت ایمان دارم، اما باید قبل از اینکه خانواده‌اش را ببینم، خودش را هم از نزدیک ببینم.

- خیلی هم عالی مادر جان. فردا عصر که جشن کانون برگزار می‌شود، شما هم دعوتید. البته قبلاً در برنامه‌های کانون او را دیده‌ای، اما فکر کنم الآن حضور ذهن نداشته باشی.







از پارک لاله تا هتل اسپیناس

مادرت که به مراسم کانون در دانشگاه علامه آمد، سلام و علیک کوتاهی کردم و پنهان شدم.

بحث که به اینجا می‌رسد، پدرت جلوتر می‌آید و می‌گوید:
- در همان لحظه اول که چهره و نوع برخورد زهرا را دیدیم، تا آخرش را خواندیم و چه خوب که در قضاوت‌مان اشتباه نکردیم. همان وقت‌ها بود که پدرت به پدر من زنگ زد. بابا اصرار داشت که باید درس‌مان را تمام کنیم. خانواده‌های‌مان اولین بار در هتل اسپیناس همدیگر را دیدند. پدرم شرط کرده بود که باید کنکور ارشد را بدهیم و بعد با هم ازدواج کنیم؛ تو اما عجول‌تر از این حرف‌ها بودی. گفتم که تو برای همه چیز عجله داشتی؛ انگار برای مُردن هم عجله داشتی!

رفتگی روزنامه، دفتر بابا و گفتی:
- همدیگر را شناخته‌ایم و دوست داریم که با هم زندگی کنیم.
- زمان شناخت شما برای ازدواج کافی نیست، پسر جان!
تو خودت می‌گویی که از اول روزهای اول دانشگاه به زهرا فکر می‌کردی، اما واقعیت این است که زهرا به تو با هدف ازدواج نگاه نمی‌کرده و باید بگذاری فکر او کامل شود...





کلافه شده بودی و به هر دری که زدی، بابام رضایت نداد زودتر از کنکور ارشد، اتفاقی بیفند.

حسین! تا آن زمان در هر مذاکره‌ای پیروز بودی، جز این یکی. بعد از کنکور و درست نیمه شعبان بود که آمدید خواستگاری. یادت می‌آید یک روز از صبح تا شب، در دفترخانه‌های مختلف گشتیم تا محضری حاضر باشد شروط ضمن عقدمان شامل حق طلاق، تحصیل، مسکن و تنصیف اموال و حضانت فرزند و خروج از کشور را ثبت کند.

درحالی که هر دو ما واقعاً به این مسائل اعتقاد داشتیم، اما آن سردفتر با تعجب به تو نگاه می‌کرد، گفت:

- پسر جان! بیا اینجا بنشین تا خوب توجیهت کنم؛ می‌دانی چه چیزی را می‌خواهی امضا کنی؟

مثل اسفند روی آتش شدی و با عصبانیت به سردفتر گفתי که پرونده‌هایمان را بده و به سرعت از آنجا بیرون آمدیم. بالاخره تمام شهر را زیر پا گذاشتیم تا یکی از دفترخانه‌ها خواسته‌هایمان را نوشت. ازدواج من و تو ۲۴ تیر ۱۳۹۷ در محضر ثبت شد و ۳ روز بعد، یعنی ۲۷ تیر به همراه خانواده‌هایمان به دفتر آقای خاتمی رفتیم تا عقد ما را سید همیشه‌خندان بخواند.

حسین جان! یادت هست چه ذوق و شوقی داشتیم برای این کارت عروسی؟

۱۶ شهریور هم عروسی کردیم و من آبان ماه فهمیدم باردارم. یادت می‌آید هر دوی مان از خوشحالی توی پوست خودمان نمی‌گنجیدیم و در عین حال، پُر از هراس و استرس بودیم. چه خوب که امیرعلی ۱۹ خرداد ۱۳۹۸ و دقیقاً روز تولد تو به دنیا آمد.











مادر شدن، محدود شدن نیست

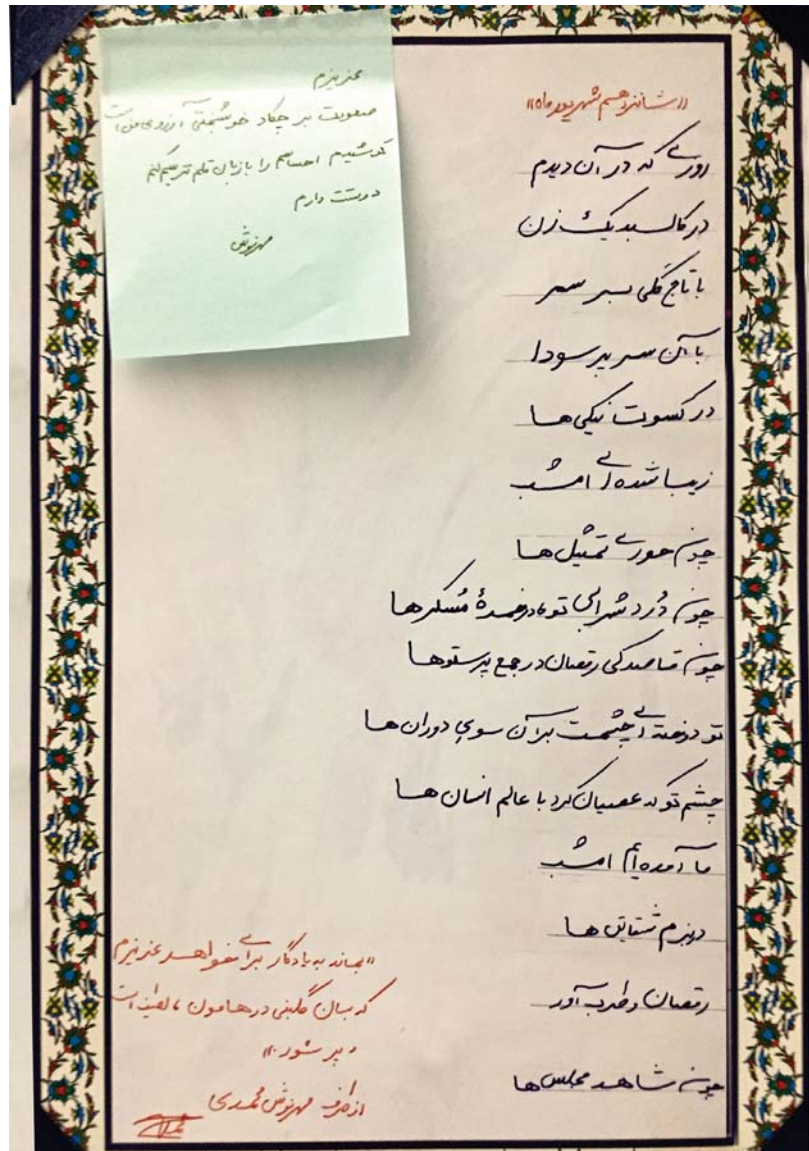
خیلی با حسین بحث می کردیم. می گفت که بچه ام روز تولد من به دنیا می آید، اما من معتقد بودم بچه ما تابستان به دنیا می آید؛ چون من متولد تیر هستم. امتحان های آخر ترم فوق لیسانس از هفته سوم خرداد شروع می شد و مدام، نگران بودم که به امتحان ها نرسم. به دکترم گفتم که آیا می شود عمل من را ۱۰ روز عقب بیندازد و دلیل آن را هم حضور در امتحانات عنوان کردم. دکتر با عصبانیت به من گفت:

- یعنی چه خانم، این حرف ها چیه؟ بچه خفه می شود و باید در همین تاریخ بیایید!

هر قدر هم تلاش کردم، نتیجه نگرفتم که نگرفتم. همچنان که دانشگاه و کلاس و سرکار می رفتم، امیر علی در وجودم بود و حضور گرمش را هر لحظه، بیشتر احساس می کردم. می خواستم ثابت کنم که مادر شدن، محدود شدن نیست.

چرا این همه سخت می گرفتم، حسین؟ لابد باید می نشستم و فقط تو را می دیدم و نگاهت می کردم. چه می دانستم که برای دیدنت باید خیلی سال صبر کنم و بروم. وقتی رفتی، یک قصه نویس برای نوشت:





«دو هفته از پدر شدنش می‌گذشت، اما هنوز پسرک کوچکی بود که درس خواندن در اروپا را رها کرد و به قول خودش، با وجود عشقش به همسر قشنگش، بازهم دل داده بلوچستان شده بود؛ دوست داشت آبادگر باشد تا تحصیلکرده‌ای در راه دور که قصه‌های بی‌آبی و محرومیت سیستان و بلوچستان را لایک می‌کند.»

من گفتم قصه تو باید شنیده شود و هزار بار گفتم یک نفر را پیدا کن که از این همه کاری که می‌کنی، مستند خوبی بسازد:

- من کاری نکرده‌ام که کسی بخواهد از من فیلم و داستان بسازد؛ هدف من، شنیده شدن قصه دشتیاری است نه داستان زندگی حسین علیمرادی!

دو هفته قبل از آسمانی شدن، حسین به من گفت:

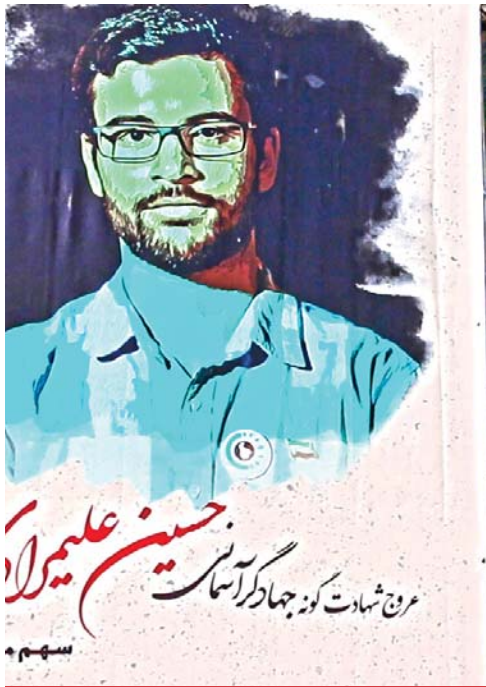
- مهدی بخشی می‌خواهد از کارهای ما فیلم بسازد. به حرف تو گوش دادم، اما یک جورایی خجالت می‌کشم تو این سن کم، سوژه فیلم باشم.

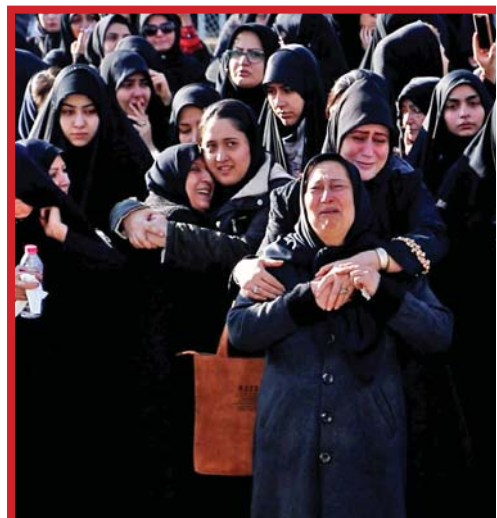
- نترس عزیزم! خودم قصه‌ات را می‌نویسم، من هم هستم. چه می‌دانستم با مهدی بخشی می‌روند به همان دشتیاری برای ساختن فیلم و توی همان پیرسهراب قشنگ عزیز، جایی نزدیک همان مقبره، درست جلو دوربین مهدی، تمام می‌شود قصه‌اش؟ راستی تمام شده آن قصه؟ من که خیال می‌کنم تازه شروع شده. وقتی برایم نوشت که ساخت مدرسه‌ها کمرم را خم کرده، برایش نوشتم:

- تو مثل شاخه‌های گندمی عزیزم؛ خم می‌شوی، اما نمی‌شکنی. نشکست، حسین هیچ وقت نشکست؛ اما پُر کشید و بی‌معرفت، رفت که رفت...













۱۳ عدالت آموزشی



سه گانه دست یاری

«در سازمان نوسازی، توسعه و تجهیز مدارس کشور، آمار جالبی داریم که می گوید در ایران ۴۰ میلیون متر مربع فضای آموزشی کم داریم و بنابراین اگر هر آدمی از ۸۰ میلیون نفر ایرانی، فقط ۴۰۰ هزار تومان، یعنی هزینه مورد نیاز برای احداث نیم متر مربع فضای آموزشی پرداخت کند، تمام معضلات گریبانگیر مدارس حل می شود. طی سالیان گذشته در فضای مدرسه سازی این طور تلقین شده است که فقط یک قشر خاص مرفه می توانند به عنوان خیران مدرسه ساز مشارکت کنند، در حالی که هیچ آدم میلیاردی یا میلیونی در روند ساخت مدارس، به ما کمک نکرده است. جالب است بدانید که حامیان ما را دانشجویان و عموم مردم تشکیل می دهند. ما توانستیم مداری بسازیم که علاوه بر استانداردهای بالاتر، هزینه های بسیار کمتری نیز داشته اند.»

شاید همین جملات کوتاه بتواند بیانگر ایده های جهادگری باشد که در راه آرمان والا و ارزش های انسانی خود، به شهادت رسید: - در مؤسسات مختلف خیریه مانند خانه سالمندان، آسایشگاه جانبازان و مؤسسات کودکان سرطانی، حتی با اهدای یک شاخه گل می توانیم روحیه و امید به زندگی را در این افراد زنده کنیم



که نمونه زیبایی از کار خیر است و حتماً نباید کارهای عجیب و پرهزینه انجام داد. دانشجویان باید متوجه اهمیت کار خیر شوند و تمام طیف‌ها با عقاید مختلف برای کمک به هم‌نوع، گرد این محور انسانی و خدایسندانه جمع شوند. عناوین طرح‌هایی که ما انتخاب و اجرا می‌کنیم، به گونه‌ای است که همین سهم‌های کوچک، تبدیل به اقدام بزرگی می‌شود که دانشجویان دانشگاه علامه طباطبائی در کمک به هم‌نوع خود می‌توانند داشته باشند.

شهید حسین علیمرادی، متولد ۱۹ خرداد ۱۳۷۴، فارغ‌التحصیل کارشناسی رشته حسابداری از دانشگاه علامه طباطبائی، دبیر سابق کانون خیریه این دانشگاه و دانشجوی کارشناسی ارشد رشته حسابداری دانشگاه تهران بود که مؤسسه «دستیاری به دشتیاری» را بنیان نهاد و به عنوان مدیرعامل و مؤسس آن، فعالیت می‌کرد.

حسین علیمرادی، ورودی سال ۱۳۹۲ بود و از همان زمان، نخستین کانون خیریه را در دانشگاه علامه طباطبائی راه‌اندازی کرد تا فعالیت‌های خود و سایر همراهان دانشجو را در ۳ محور اصلی، سامان‌دهی و عملیاتی کند:

۱- حمایت از دانشجویان بی‌بضاعت؛

۲- فرهنگ‌سازی برای انجام کارهای خیر؛

۳- رفع فقر آموزشی در مناطق محروم.

به فاصله کوتاهی از تأسیس این کانون، ده‌ها برنامه حول محورهای ۳ گانه شکل گرفت تا اینکه در سال ۱۳۹۳ با منطقه «دشتیاری» در یکصد کیلومتری چابهار آشنا شد؛ یکی از



محروم‌ترین و در عین حال، بزرگ‌ترین منطقه آموزشی ایران که تا زمان آسمانی شدنش، در این منطقه فعالیت می‌کرد. مؤسسه مردم‌نهاد و مستقل «دست‌یاری به دشتیاری» با اخذ مجوز از وزارت ورزش و جوانان به‌عنوان نخستین و جوان‌ترین مؤسسه رسمی مدرسه‌ساز دانشجویی ایران، فعالیت خود را آغاز کرد. این مؤسسه ۴ آبان سال ۱۳۹۶ و در ادامه فعالیت‌های کانون خیریه دانشگاه علامه طباطبائی و با ثبت در وزارت ورزش و جوانان، شکل گرفت.

حسین علیمردادی فعالیت خود را با ایده نوسازی مدارس این منطقه محروم، در قالب طرح «سهم ما از فردای دشتیاری» و با خیرسپاری هر سهم به مبلغ ۲۰ هزار تومان شروع کرد و در نخستین گام، دو مدرسه به‌همین ترتیب بازسازی و تجهیز شد. این اقدام، بستری برای برای جلب اعتماد و مشارکت ۵۰ درصدی خیران و مسئولان منطقه آزاد چابهار فراهم کرد.

هدف مؤسسه این بود که در همان دشتیاری فعالیت کند؛ منطقه‌ای که با ۱۵۰ هزار نفر جمعیت، ۳۰ هزار دانش‌آموز و ۳۴۰ کد مدرسه دارد. آن زمان که حسین علیمردادی کار خود را آغاز کرد، در آن منطقه حدود ۱۷۰ مدرسه در حال آموزش و فعال بودند و سایر مدارس به دلیل بافت فرسوده و انبوهی از دیگر مشکلات، بلااستفاده و متروک شده بودند. به این ترتیب، دشتیاری به‌عنوان بزرگ‌ترین و البته محروم‌ترین منطقه آموزشی ایران، چه از نظر سخت‌افزاری و چه از نظر نرم‌افزاری، شناخته می‌شد.

حسین علیمردادی فقط به مدرسه‌سازی نپرداخت و تلاش‌های





وزارت ورزش و جوانان

شماره اختصار نامه: ۱۳۹۶۰۷۱۳۰۲۰۲/۱۵۲۸

در اجرائی اصل ۱۳۸ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران

وہ استنادِ تصویب نمبر ۲۷۸۶۲ ت ۳۱۲۸۱ و مورخ ۵/۸ بہت وزیران،

استادانمده فحاست سازانمده مردم نهاد «موسسه مردم نهاد و دستماری به دستماری» صادرمی شود.

تعارفات مفرات لصوص نامہ در در حمار حوب اسانامہ مٹوب

در حوزه «اهدالت آموزشى» فعاليت مانند.

رضا گل محمدی



محمود فحالت:

مرکز اصلی فعالیت:



معاونت اقتصادی آفریقای شمالی و سازمان همکاری و توسعه اقتصادی از میانگین درآمد سرانه سالانه ۱۰۰۰ دلار آمریکا برخوردارند. در حالی که میانگین درآمد سرانه سالانه در کشورهای منطقه ۱۰۰ دلار آمریکا است. این امر نشان می‌دهد که کشورهای منطقه دارای درآمد سرانه بالاتری هستند و این امر می‌تواند به دلیل عوامل مختلفی باشد، از جمله: موقعیت جغرافیایی، منابع طبیعی، سطح توسعه اقتصادی و...
در حالی که در کشورهای منطقه، میانگین درآمد سرانه سالانه ۱۰۰ دلار آمریکا است. این امر نشان می‌دهد که کشورهای منطقه دارای درآمد سرانه بالاتری هستند و این امر می‌تواند به دلیل عوامل مختلفی باشد، از جمله: موقعیت جغرافیایی، منابع طبیعی، سطح توسعه اقتصادی و...
در حالی که در کشورهای منطقه، میانگین درآمد سرانه سالانه ۱۰۰ دلار آمریکا است. این امر نشان می‌دهد که کشورهای منطقه دارای درآمد سرانه بالاتری هستند و این امر می‌تواند به دلیل عوامل مختلفی باشد، از جمله: موقعیت جغرافیایی، منابع طبیعی، سطح توسعه اقتصادی و...

این روزانه در منحصربه‌فردم فاکتور است و اساسی اعتمادی شورای مرکزی در خبر که در این

این پروانه از تکه‌های صدف و به مدت پنج سال اعتبار دارد.

بسیاری برای ارتقای فرهنگ عمومی جامعه در روند اجرای کارهای خیر انجام داد. شهید علیمردادی در این منطقه چند کتابخانه نیز تأسیس کرده است:

- هیچ کتابخانه‌ای در منطقه دشتیاری وجود نداشت. سال اول که به آن منطقه ورود کردیم، ۲ اتاق از دهیاری آنجا گرفتیم و حدود ۵ هزار جلد کتاب برای آن تأمین کردیم. با توجه به اینکه فضای استاندارد کتابخانه‌ای برای مطالعه افراد وجود نداشت، تصمیم گرفتیم در نمایشگاه کتاب سال ۱۳۹۶ در تهران، طرح هر نفر ۱۰ هزار تومان را در فضای عمومی اجرا کنیم و بدین ترتیب، با تأمین منابع مالی مورد نیاز، موفق شدیم نخستین کتابخانه این منطقه را تأسیس و در اختیار مردم منطقه قرار دهیم.

هدف شهید علیمردادی از این طرح، آن بود که تمام مردم و به‌ویژه قشر جوان، متوجه شوند که می‌توانند در این زمینه با سهمی اندک، نقش بزرگی داشته باشند. او ۵ روز در نمایشگاه کتاب غرفه گرفت و توانست ۳۵ میلیون تومان به‌علاوه چندین هزار جلد کتاب اهدایی دریافت کند.

«دستیاری به دشتیاری» اولین مؤسسه خیریه جهادی صرفاً علمی در کشور است که توانست در همان نخستین سال فعالیت خود، برگزیده وزارت علوم نیز بشود:

- ما در آن منطقه اصلاً کار عمرانی انجام نمی‌دهیم، بلکه دانشجویان علاقه‌مند و باورمند به مسئولیت‌های اجتماعی را می‌فرستیم تا با دانش‌آموزان آنجا، دروس مختلف را از پیش‌دبستانی تا پیش‌دانشگاهی کار کنند و آموزش دهند.





شهید علیمرادی در این راه چنان ثابت قدم بود که گاه از اساتید دانشگاه علامه و دانشگاه‌های دیگر نیز کمک می‌گرفت. فعالیت‌هایش چنان منظم انجام می‌شد که اساتید دانشگاه‌ها نیز با علاقه و اشتیاق او را همراهی می‌کردند:

- شرایط در منطقه دشتیاری به گونه‌ای است که استاد مقیم آنجا حضور ندارد و فاجعه اینجاست که برخی دانش‌آموزان، حتی روش درس خواندن را هم به خوبی فرا نگرفته‌اند که به همین دلیل، تصمیم گرفتیم سی‌دی‌های آموزشی تصویری برای ارتقای سطح دانش و مهارت‌های دانش‌آموزان آنجا تأمین کنیم.

او در عین حال، با شناسایی نیازهای زیرساختی و عمرانی، پروژه‌های متعددی را به خیران علاقه‌مند معرفی می‌کرد تا بدین ترتیب، روند مدرسه‌سازی در دشتیاری، تسریع و تسهیل شود در این میان، فقط از کمک‌های مالی مردمی و بدون کمک از نهادهای دولتی، بهره می‌برد. اگرچه همان‌طور که خود بارها نیز به آن اشاره کرده بود، امور اجرایی و ساخت مدارس را به متخصصان امر می‌سپرد و دانشجویان، هیچ نقشی در فرایندهای سخت‌افزاری مدرسه‌سازی نداشتند.

حرف او، ساده و در عین حال، هدفش بسیار بزرگ بود:
- در کشور، ۴۰ میلیون متر مکعب فضای آموزشی کم داریم. به طور کلی سرانه فضای آموزشی ایران، ۵/۵ متر برای هر دانش‌آموز است، در حالی که حداقل استاندارد جهانی ۸/۳۲ متر است. ۱۱ استان در ایران وجود دارند که سرانه فضای آموزشی آنها زیر ۵ متر است که اتفاقاً تهران نیز جزو همین استان‌ها محسوب





می‌شود. اگرچه سیستان و بلوچستان همچون سایر شاخص‌های رفاهی، در زمینه آموزش نیز پایین‌ترین رتبه‌های استانی را در ایران به خود اختصاص داده، اما چابهار را می‌توان محروم‌ترین و وسیع‌ترین منطقه سیستان و بلوچستان از نظر شاخص‌های آموزشی و سرانه فضای آموزشی و بهره‌مندی دانش‌آموزان واقعاً مستعد آن از مدرسی که دارای حداقل‌های استاندارد آموزشی هستند، محسوب کرد و در این میان، از منطقه دشتیاری باید با دو عنوان نام برد: «بزرگ‌ترین» و در عین حال «محروم‌ترین» منطقه آموزشی در سراسر کشور!

او در طول ۴ سالی که در این منطقه فعالیت کرد، از ۱۷۰ روستا به‌صورت میدانی و با صبر و حوصله ستودنی، بازدید کرد، وضعیت موجود کلاس‌های درس و مدارس آنها را پایش کرد و به عنوان یک جوان غیربومی، نهایت تلاش و خلاقیت خود را برای انجام فعالیت‌های آموزشی متفاوت و رونق اکوسیستم آموزشی آنجا به کار گرفت.

او در خصوص منطقه دشتیاری و ویژگی‌های آن می‌گفت:
- دشتیاری، محروم‌ترین منطقه آموزشی کشور است. یکی از دانشجویان دانشگاه علامه طباطبائی، متولد همان منطقه است. این دانشجو شرایط و اوضاع آموزش آنجا را به ما اطلاع داد که مردم این منطقه، حتی از سطحی‌ترین ابزار و امکانات آموزشی محرومند. کانون خیریه دانشگاه در همان زمان کتاب و لوازم التحریر به آن منطقه هدیه داد و حتی بخشی از هزینه درمان یک کودک بیمار را نیز پرداخت کردیم. با همان کمک اندک، نتیجه قابل توجهی در امتحانات پایان سال دانش‌آموزان دبیرستانی آن منطقه حاصل شد





و بر همین اساس، تصمیم گرفتیم با برنامه‌ریزی و جدّیت بیشتر، برای کمک به هموطنان عزیز، به دشتیاری سفر کنیم...
او در گفت‌وگوهای متفاوتش با مسئولان، همواره به مشکلات دشتیاری اشاره و برای رفع آنها، تلاش بسیاری می‌کرد:
- با نیروهای آموزشی خرید خدماتی منطقه، تا پایان سال قرارداد بسته نمی‌شود و به این ترتیب معلمان در یک سال، فقط ۹ ماه و در مجموع، حدود ۵ میلیون تومان حقوق دریافت می‌کنند؛ یعنی حدود ۶۰۰ هزار تومان در هر ماه! این مبلغ، حتی هزینه رفت و آمد معلمان خرید خدمت به مدارس منطقه را نیز پوشش نمی‌دهد!
او همچنین مسئولان را به این امر آگاه می‌کرد که معلمان، از حداقل‌های بیمه تأمین اجتماعی نیز برخوردار نیستند؛ حتی به اندازه کارگران ساده!

حسین علیمرادی در دشتیاری فقط مدرسه و کتابخانه نمی‌ساخت، اوضاع و احوال مردم منطقه را ثبت و ضبط و مخابره می‌کرد و بدین ترتیب با همکاری دانشجویان برتر دانشگاه‌های تهران، کلاس آمادگی کنکور برای دانش‌آموزان محروم آنجا ترتیب می‌داد. بعد از موفقیت آنها در کنکور، همچون برادر واقعی برایشان خوشحال می‌شد و اخبار قبولی‌شان را در بوق و کرنا می‌کرد. برای وضعیت فاجعه‌بار اینترنت منطقه، از وزیر ارتباطات سؤال و با او مکاتبه می‌کرد. از وضع بد آب و بنزین در منطقه به رئیس‌جمهور نامه می‌نوشت، حتی وزرا و وکلای مجلس را نیز به منطقه می‌کشاند و مسئولان منطقه را نیز تشویق به همراهی و ملزم به همکاری می‌کرد...











به دنبال توسعه و عدالت آموزشی

حسین علیمرادی در یکی از آخرین گفت‌وگوهایش با رسانه‌های عمومی، به موضوع مهمی اشاره کرد:

۷- ماه است به‌طور شبانه‌روزی در فضایی بالغ بر ۱۶ هزار و ۵۰۰ مترمربع، ساخت یک مدرسه شبانه‌روزی را شروع کرده‌ایم و از سازمان نوسازی مدارس، یک نقشه بهینه می‌خواهیم. آنها با تعجب می‌گویند که چرا دنبال نقشه بهینه هستید و باید از همین نقشه‌های تیپ استفاده کنید.

او معتقد بود برای تسهیل کارها و رفع تدریجی معضل فضای آموزشی دشتیاری، سازمان نوسازی مدارس باید در این منطقه دفتری مستقل و مستقر داشته باشد.

حسین علیمرادی با تأسیس مؤسسه دانشجویی «دستیاری به دشتیاری» قصد داشت با کمک خیران ایرانی داخل و خارج از کشور، ۳۴۰ مدرسه برای ۳۰ هزار دانش‌آموز این منطقه بسازد؛ زیرا یکی از اهداف بزرگ و آرمان او و همراهانش در مؤسسه، توسعه و عدالت آموزشی در سیستان و بلوچستان بود.

کارهای حسین علیمرادی را می‌توان از طریق هشتگ‌هایی که از طریق آن، پویش توسعه منطقه دشتیاری را آغاز کرده بود، رصد کرد. به جز کانال تلگرامی خیریه دستیاری، هشتگ‌هایی چون «کلاس باید خنک باشه»، «دستیاری به دشتیاری»، «دبستان





۸ کلاسه روستای شهپیک زهی»، «دبستان ۵ کلاسه روستای لاتیدان»، «دبستان ۸ کلاسه امید ایران»، «دست من و تو میتونه دست یاری باشه»، «ساخت دبستان ۶ کلاسه روستای پت» و مواردی از این دست می‌تواند ما را به کارهای او برساند.

ساخت و بازسازی ۱۳ مدرسه با ۸۳ کلاس درس در همکاری با سازمان منطقه آزاد چابهار، احداث کارگاه سوزن‌دوزی در منطقه، احداث فضاهای بهداشتی در روستاهای محروم منطقه دشتستان، مدیریت پویش‌های حمایتی از دانش‌آموزان مناطق محروم، احداث ۱۵۰ کلاس برای حضور ۴ هزار و ۵۰۰ دانش‌آموز و تأمین لوازم‌التحریر و کتب آموزشی، نتیجه بخشی از اقدام‌های او و همراهانش بوده است.

زمانی که او در راه هدفش به شهادت رسید، پیام‌های تسلیت بسیاری داده شد که در ادامه، بخشی از آنان می‌آید.



دکتر حسین سلیمی، رئیس دانشگاه علامه طباطبائی:

هرچند جامعه دانشگاهی مهم‌ترین رکن دانشگاه‌های کشورند، اما معدود دانشجویانی هستند که مانند ستاره آسمان، جامعه دانشگاهی را درخشان می‌سازند. جامعه امروز ایران به یمن روشنائی این ستاره‌های تابناک در مقابل دشواری‌های بزرگ ایستاده و راه تعالی را هموار می‌سازد.

حسین علیمردادی از جمله این چهره‌های درخشان بود که نه تنها در دوران دانشجویی راه را برای تأسیس یکی از بزرگ‌ترین کانون‌های خیریه دانشجویی کشور گشود و با فعالیت‌های سازنده خود چهره فعالیت فرهنگی در دانشگاه را دگرگون ساخت، بلکه با بنیاد گذاردن مدارس گوناگون و گسترش خدمات آموزشی مردم‌نهاد در منطقه دشتیاری، به یکی از شخصیت‌های اصلی تحول‌آفرین در فضای آموزش و پرورش استان سیستان و بلوچستان مبدل شد. با تلاش او و همیاری دانشجویان همراهش، نام دانشگاه علامه طباطبائی در فضای آموزشی آن منطقه درخشید و طریقی آغاز شد که با شکوفایی دانش و آگاهی بین دانش آموزان این منطقه تاریخ‌ساز، پایان خواهد پذیرفت.

درگذشت این جوان علامه‌ای فداکار که راحت تحصیل در آن‌سوی مرزها را با سختی خدمت به هموطنان نیازمندش معامله نکرد، ضایعه‌ای باورنکردنی است که ازسوی جامعه دانشگاهی علامه طباطبائی این مصیبت را به خانواده محترم، همراهان گرامی‌اش، جامعه خیران و اهالی منطقه دشتیاری سیستان و بلوچستان تسلیت می‌گوییم؛ هرچند نام و آوازه و یادگارهای آن ستاره درخشان، همواره در آسمان فرهنگ و آموزش ایران خواهد درخشید.





محسن حاجی میرزایی، وزیر آموزش و پرورش:

خبر درگذشت حسین علیمرادی، جهادگر خیر و مدیرعامل مؤسسه «دست یاری به دشتیاری» که حین خدمت در مناطق محروم و بر اثر سانحه رانندگی دعوت حق را لبیک گفت، موجب تأسف شد. از طرف خانواده بزرگ آموزش و پرورش این ضایعه را به خانواده این جوان نیک اندیش، جامعه خیرین، به ویژه خیرین مدرسه ساز و ملت شریف ایران تسلیت می گویم و از خداوند متعال برای آن خیر جوان، رحمت واسعه الهی را آرزو مندیم. باشد که اعمال خیرش در بارگاه ایزد متان، دستگیرش باشند و جنت الهی، منزلگاه ابدی اش شود.





دکتر غلامرضا غفاری، معاون فرهنگی وزیر علوم:

با کمال تأسف و تأثر، خبر درگذشت یکی از دانشجویان و خیر، حسین علیمرادی که از فعالان فرهنگی دانشگاه علامه طباطبائی بود را در سانحهٔ رانندگی در مسیر خدمت به محرومان دریافت کردم که موجب تألم و اندوه اینجانب و خانوادهٔ نظام آموزش عالی کشور شد. دانشجوی جوانی که تمام سعی و اهتمام خود را مصروف کمک به هموطنان خود کرد و آن را بر هر زرق و برق مادی دیگر رجحان داده است و با دستان بخشنده و قلب مهربانش، بذر امید را در دل و جان کودکان و نوجوانان دشتیاری کاشته که مساعی خیرانه و بی‌بدیل او درحافظهٔ مردمان شریف و پاک این منطقه ماندگار خواهد بود. بی‌تردید راه و منش او، الگویی برای جوانان کشور است.

اینجانب و همکارانم در وزارت علوم، به خانوادهٔ گرامی آقای حسین علیمرادی، بستگان، دوستان و همهٔ خیران گرانقدر عرض تسلیت دارم و از درگاه حق، صبر و سلامت را برای شما عزیزان آرزو دارم و علو درجات و غفران الهی را برای آن جوان خدمت‌گزار و نیک‌اندیش، مسئلت داریم.





معاونت فرهنگی و اجتماعی
وزارت علوم، تحقیقات و فناوری

۱۳۹۹

هفتمین
جشنواره ملی
روانشناسی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
معاونت فرهنگی و اجتماعی

۱۴۰۰

جشنواره ملی
روانشناسی

محمد مهدی تندگویان، معاون وزیر ورزش و جوانان:

عروج شهادت گونه حسین علیمرادی، جوان برومند و فعال، در راه خدمت به خلق و هموطنان محروم میهن تسلیت باد. در غم فقدانش، دانش‌آموزان منطقه دشتیاری، جامعه تشکل‌های جوانان کشور و هر آن‌کس که توسعه کشور را ارج می‌نهد، داغدار شدند. حقا که درگذشتش را جز شهادت ناب و ایثارگرانه، نامی دیگر نمی‌باید.





بسمه تعالی



جمهوری اسلامی ایران
وزارت ورزش و جوانان

تاریخ: ۱۳۹۸/۱۰/۴

همسر گرامی شهید کرانه‌در حسین علمیرادی

باسلام و احترام؛

رشد و توسعه همه‌جانبه ایران اسلامی در گرو سعی و کوشش تمامی آحاد جامعه به ویژه جوانان در مسیرانندگی کشور است بدون تردید توفیق خدمت در جهت اعتلای کشور و نیل به اهداف مقدس آموزشی، افتخاری ستودنی و ارزشمند است.

بدینوسیله از تلاش‌های ارزنده و محنتی‌نمیز جهادگر جوان و فعال، حسین علمیرادی در توسعه فرهنگی و عدالت آموزشی در منطقه سیستان و بلوچستان که بستر رشد و شکوفایی استعدادهای جوانان را در آن منطقه محروم فراهم کرد، تشکر و قدردانی می‌نمایم و علو درجات را برای این عزیز از دست رفته از خداوند متان خواستارم. بی تردید درایت و بصیرت شما خانواده بزرگوار بهترین نمونه در ارائه الگوی علمی در تربیت فرزندی شایسته که مشایخ و برکت بسیار در سطح جامعه بوده است.

امید است که عزم استوار و است بلند این قبیل جوانان در راه آبادانی میهن اسلامی سرشتی بهمان باشد.

محمد مهدی تندگویان
معاون اول استاندار سیستان و بلوچستان

علی ربیعی، سخنگوی دولت:

وظیفه خود می‌دانم این ضایعه بزرگ را از سوی برخی وزرای دولت به خانواده گرامی، از جمله همسر و فرزندش که هنوز به شش ماهگی نرسیده است، همچنین به همه سیستان و بلوچستانی‌ها و دشتیاری‌ها تسلیت بگویم. حکایت حسین علمیرادی می‌تواند حکایت نمادین از یک نسل باشد و ما به این رفتارها در کشور نیاز داریم و چه خوب است که نماد حسین علمیرادی به‌عنوان یک جنبش اجتماعی و گفتمان بزرگ در کشور ترویج یابد.

بنده به تازگی استیضاح شده بودم و یک روز از سوی دفترم، درخواست دیدار حسین علمیرادی با من مطرح و اعلام شد که یکی از دانشجویان علامه‌ای در مورد سیستان و بلوچستان حرف‌هایی دارد. این دیدار برگزار و حسین علمیرادی با یکی از دوستانش در دفتر من حاضر شدند؛ برقی از سر شوق در چشمانش بود و با حرارت، تعقل و البته برنامه، درباره منطقه دشتیاری صحبت می‌کرد.

او نمادی از سرمایه نمادین کشور است. به نظر من، مدرسه‌سازی در درجه اول کار حسین و دوستانش نبود، بلکه کار بزرگ او روحیه عدالت‌گونه و روابط انسان‌دوستانه‌اش بود. این دانشجویان پولی نداشتند و با جمع‌آوری مبالغ اندک، به کمک منطقه دشتیاری می‌رفتند که امروز، افتخار جامعه ایرانی هستند. ما به این قبیل جوانان و سرمایه‌های نمادین در کشور نیاز داریم و مرحوم علمیرادی، نماد یک نسل است.



سید عباس صالحی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی:

برادر گرامی جناب آقای داوود محمدی

درگذشت تأسف بار داماد عزیزتان، جوان نیک‌اندیش و نیکوکار، مرحوم حسین علیمرادی را که از فعالان جهادی و خیرین مدرسه‌ساز بود و حین انجام خدمت در مناطق محروم جان به جان آفرین تسلیم کرد، به جناب عالی و خانواده محترم، صمیمانه تسلیت می‌گوییم. از خداوند متعال علو درجات و رحمت واسعه برای آن عزیز سفر کرده و صبر و شکیبایی بازماندگان داغدار را خواستارم.



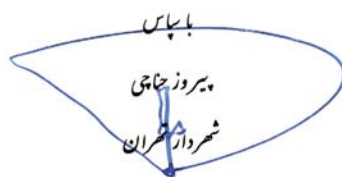
بسمه تعالی

۹۸/۱۰/۰۸



خانواده معزز شهید حسین علمرادی

بر این باور داریم که دلالتی آینه‌ها و خروشان‌ها چشمه‌ها، از الفاظ عجیبیده و سخت‌هایی نیازند...
همین که در بی نهایت حضور، از «امتحان بودن»، سرفراز بیرون بیایی کافیت.
«زندگی» خودکواه است که بین شما، با آب و آینه و آسمان نسبی است؛ و رویش سبزند با مسر در پهنمای منظر و اهدار شاست...
ایکون بودنی در جاک جامه حکایت از بیش ژرف شما خوب فرزانه دارد.
... و اینک به پاس مکلود دیرین و شیرین آن «آسمانی تبار معاصر» سروریم که در «نشین هایش ملی و نخستین هایش بین المللی تجلیل
برگزیده کان حوزه‌ی مسئولیت‌پذیری اجتماعی»، نشان ویژه‌ی این هایش را تقدیم روح لطیف و سرانگشت زرتیان می‌نمایم.
مطمئنیم در تو مصرایزد، کثوفانی دم به دم در نفس‌های این «کوهرین مرز عالم» به اندیشه و دست پر مهربان، برقرار و بردوام است.



لوح سپاس

جوانمرد کسی است که عطایش به درخواست
پیشی گیرد. حضرت علی (ع)

خانواده محترم حسین علیمرادی

انسان‌های خوب، زیبا زندگی می‌کنند و انسان‌های بزرگ، زندگی را برای
دیگران زیبا می‌کنند.

دانشجو و دانشگاه شروع امید برای جامعه است و زنده یاد حسین علیمرادی
نمونه دانشجوی واقعی است. دانشجویی که با تمام سختی‌ها برای آبادانی
جمهوری اسلامی ایران تلاش کرد و راه تغییر را آبادانی کشورش می‌دانست.
تمامی مدارسی که او با دست‌هایی خالی و قلبی پر از امید و ایمان ساخت،
تا ابد مهد پرورش جوانانی مثل او خواهد بود.
این لوح به پاس زحمات بی وقفه و خالصانه این جهادگر بزرگوار و قدردانی از
خانواده محترم حسین علیمرادی اعطا می‌شود.

مجید سرسنگی
معاون فرهنگی و اجتماعی دانشگاه تهران
دی ماه ۱۳۹۸

جمهوری اسلامی ایران
مجلس شورای اسلامی

سید ماه ۱۳۹۹



خانواده محترم شهید ولادامقام جهادگر حسین علملادمر

شهادت بهترین طوقر سید منج به اوج نقطه رسانیت است که نصیب مردانخ الهی مر شود.
آنانکه که لاد دست یابیر شد شیرین اشتر از لذت حار دنیوی مر گزند و جانخ خویش را تسلیم حق مکنند تا دلاد حار افلاک را
بهتر از زمین لاد کر قه و آسمان کر کند.

آنانخ که سعید و به سعادت رسیدند چلا که شنیدند و شهادت را از آتش خود کردند تا در محضر الهی روزن خود خولانخ خدایر شوند.
حال در روزگار غیر و تنابیر یاد و خاطره مردانخ عرصه جهاد و ساندگ و فدیت کلا در مر منست به ملت شریف ایرانخ و
شجاعت و شهنامت تسلیم بخش قلب حار را نگار گرفته اند است که گریبانخ گیر روزم و کر شده اند یاد آدر سر خاللات زیبار شانخ
نشانه از مرز عدل نمودنخ به فرمایش بزرگ مرد عرصه جهاد و شهادت و جانبا ز حضرت امام خامنه (مد ظله العالی) عزیز است که
فرموده اند: امروز نغدو نمکدا است نیاز و خاطره شهید اکثر از شهادت نیست.

در واقع شما خانواده محترم شهید ابوی که امر الهی را بنبر جهاد فرسید الله لیک گفتید و بستر لازم را در جامعه اسلام بر لاد تمهید بخشید
شهادت میا نویسد بهر بایه فضیلت است که یاد شهید را نغدو به ابریم تا چلا غ را ده بار عاشقان و نویه بخش بشارت نو و ادرامد دنیوی
را ده این غز لا بنخ باشد. صبر و بصیرت شما خانواده بزرگوار بهترین الگو و اخلاق و معنویت اسلام و آفا مختلف جامعه و عالمی است
روح الهی در سطح جامعه است که سایه تقدیر و پاسر است.

از درگاه ایزد منانخ توفیقات روز افزونخ در ذی توجات حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و عمل بر نیات
حضرت امام خامنه (مد ظله العالی) را خولا ستاریم.

محمد باقر قالیباف



یا سلام

بی‌شک حسین علمبردار (فروری) بود که برای دشتیاری یاری
مسو ریان یورویا آموزش به دشتیاری تحول تازه ای شکل گرفت
تا آنجا که جان خودش را در راه رسیدن به هدف هوش
قربانی کرد.

یار دشتی از نگار دشتیاری دوباره پیغمبری سرپرست شد
فراموش نکنید که این مگر حسین که پیش از او انجام می‌گرفت بهر از او
هم ادامه دارد و مادانش آموزان آده‌اند که کامل را داشته
خواهیم داشت.

و قاتل حسین علمبردار با دوستانش آمر من ۱۴ ساله بود و دقیق یاد ۴ است که چه
تصور به جانی داشت که به مادانش آموزش می‌گفت اما با رفتن داعی
روزی در مادرش آموزش می‌گرفت و سر می‌گذاشت.

تجربت حرف می‌کنم به خانواده بگرامی شان و دشتیاری

عمر انگلیس



